کاروانی از شعر

سلسله برنامه های کاروان شعر و موسیقی رادیو ایران

زیر نظر مهدی سهیلی

پروانه سوخت، شمع فرو مرد، شب گذشت
ای وای من که قصه دل ناتمام ماند

مهدی سهیلی

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

جلد اوّل

کاروانی از شعر

سلسلهٔ برنامه‌های کاروانی از شعر و موسیقی رادیو ایران

زیر نظر:

مهدی سهیلی

چاپ دوم

شهریور ۱۳۴۴

مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

از این کتاب سه هزار جلد در چاپخانهٔ اطلاعات بچاپ رسید

نخستین جلد این کتاب را به :

همسفران خردسال کاروان زندگیم

سهیل و سهیلا و سامان

تقدیم میدارم .

پروانه سوخت، شمع فرومُرد، شب گذشت
ایوای من که قصّهٔ دل ناتمام ماند

«مهدی سهیلی»

بنام خدا

سخنی با خوانندهٔ عزیز

من ازهفده سال‌پیش یعنی ازبیست‌سالگی با شعر آشناشدم، پس ازچندی بسوی‌این عروس معنا دست دوستی دراز کردم ، چند سالی نگذشت که بدو دل باختم وباآن پیمان ناگسستنی بستم .

پانزده سالست که بشاعری پرداخته و رنجها و خوشبختی‌ها والهام‌هایم را بدست شعر سپرده‌ام و شعر من از سایه روشنهای زندگی واحساسم رنگ میگیرد .

من دیگر نمیتوانم شعررافراموش‌کنم واین‌دوست دیرین‌هم، توان‌آنرا نداردکه مرا وداع گوید .

دیوان‌های‌شاعران‌گرانمایه‌ودفتراشعارسخندانان گرانپایه همعنان و همزبان روزان و شبان منند . در خلوت تنهائی با آنها راز میگویم و بدولت دیدارشان عقدهٔ دل را میگشایم .

این گرمخوئی و عشقبازی من‌با شعر، از هفده سال قبل آغاز شد تا پنج سال پیش که در برنامهٔ « مشاعره » رادیو بداوری نشستم . در این

زمان بودکه این معشوق و محبوب دیرین را هرچه بیشتر گرامی‌شمردم وروزان وشبان دوری از اورا برخود حرام کردم .

عاقبت این عشق رابسرحد جنون رساندم و ثمرهٔ سالها مطالعه وغوص‌دربیکرانه دریای‌شعررا آنگونه دربرنامهٔ مشاعره ریختم که از کران تا کران‌کشور ایران‌صدای احسنت و آفرین مردم سخن سنج را شنیدم .

مشایخ دنیای شعر و پیشروان علم و ادب مملکت بستایشم برخاستند و داوریم را دربرنامهٔ مشاعره اعجاب‌انگیز دانستند .

گروهی نیزاین‌سیطره واحاطه راتصنعی‌دانستند و گفتند که اینهمه حدّت ذهن و تسلط بر شعر باورکردنی‌نیست ودراینکه تذکرات‌ادبی من ارتجالا وبدون تبانی قبلی بامشاعره‌کنندگان انجام میگیرد شک‌کردند و آنزمان‌که بخلاف‌آن‌پی‌بردند ودانستند که من تنهابمدد حافظه وغور ومطالعه درشعرپارسی بآنگونه داوری میپردازم بسیار درشگفت شدند و بتکریم فراوانم سرفراز ومباهی داشتند.

هرگونه‌بود بلطف‌ایزد مهربان وتوانا درنتیجهٔ عمری عشق‌ورزی من‌با عروس زیبا وپرشکوه شعر برنامهٔ مشاعره بدان‌پایه رسیدکه بموجب‌آمارگیری اداره‌آمار وسنجش‌افکار اداره‌کل انتشارات ورادیو برنامه مشاعره درمیان برنامه‌های ادبی رتبه اول‌را حائزشد وشنوندگان پرشور وحال‌آن اززن ومردو دختروپسر، عاشقانه بستایشگریش‌پرداختند .

کوتاه سخن‌آنکه بسابقهٔ این خدمت پس ازآنکه آقای نواب صفا سرپرست برنامه کاروانی از شعرو موسیقی بکار دیگری گماشته شد از نخستین روز آبان یکهزاروسیصد وچهل ودو عنان کاروان شعرو موسیقی رانیزبمن سپردند وبسرپرستی این‌کاروانم برگزیدند .

پس از برنامهٔ مشاعره این دومین شاهد مقصود و عروس بخت بودکه بخانهٔ دل و آغوش شعر پرست من آمد . بدیدارش شادیها کردم واز وصلش لذتها بردم .

سپاس، خداوندکریم راکه بدین محبتم سرمست و شادمان ساخت وشاهد مقصود و عروس سخن یعنی شعررا همسفرکاروان زندگیم کرد .

من درسفر « کاروانی ازشعر و موسیقی » همسفران بیشمار در سراسر مملکت یافته‌ام که با نامه‌های عنایت آمیز خویش شرمسارم کرده‌اند ، بدین سبب وظیفه دارم که بدین دوستان دیده و نادیده و صاحبدلان حق‌شناس وسخن سنج درود بفرستم .

بسیارکسان بودند که با نامه‌ای ، شعری دلخواه را ازبرنامه‌کاروانی ازشعرو موسیقی باذکرتاریخ از من طلب میکردند وچون‌ارسال‌صدها شعردرهر روز برایم میسور نبود عیناً بچاپ سراسر برنامه بدون حذف وجرح وتعدیل با ذکر «تاریخ روز پخش از رادیو» مبادرت ورزیدم‌تاهرکه را شعری‌پسند افتد ازمیان‌آن برگزیند .

ای همسفران صاحبدل !

تا روزیکه من خدمتگزار این کاروانم چاپ برنامه‌های کاروانی‌ازشعروموسیقی‌بلطف پروردگار ادامه خواهد داشت واینك نخستین جلدآن بمحضر ارباب ادب پیشکش میشود . اگر پس از این شعری را ازاین برنامه خواستار آمدید تاریخ پخش آنرا یادداشت فرمائید وپس ازانتشار دیگرجلدها بمدد تاریخ یادداشت شده شعردلخواه خود را بیابید

درپایان ، ادب‌بمن‌فرمان میدهدکه دراین مقال‌از محبت‌های دوگویندهٔ‌پراحساس وصمیمی این‌برنامه یعنی بانوی باذوق وهوشمند، خانم «آذرپژوهش» که زودیابی و حدّت ذهن واستعدادش مرا بتعجب واداشته وجوان‌فاضل وآزاده‌آقای«داریوش نراقی»

گویندهٔ زبردست و همچنین جوان خوش‌گرم و سخت‌کوش آقای «امیرحسین قاسمی‌نژاد» تنظیم کنندهٔ موسیقی آن که در اعتلا و رونق برنامهٔ کاروان شعر و موسیقی سهمی بس ارزشمند دارند سپاسگزاری کنم.

پیروزی و کامیابیشان در عرصهٔ زندگی روزافزون و محبت و عنایتشان با من جاویدان باد.

اسفندماه ۱۳۶۲ ــ مهدی سهیلی

مطلع کاروان ما غزلی عارفانه **از محمد حسین صفای اصفهانی** است. صفا از جمله شاعرانی است که معمولا وزن اشعارش درمیان آثار شعرا ممتاز است و سخنش شور و جذبه‌ای مخصوص خوددارد:

دل بردی از من بیغما ای ترك غارتگر من
دیدی چه آوردی ایدوست ازدست دل برسرمن
اول دلم را صفا داد آئینه‌ام را جلا داد
آخر بباد فنا داد عشق تو خاکستر من
عشق تو دردل نهان شد دل زار و تن ناتوان شد
رفتی چو تیر و کمان شد از بار غم پیکر من
میسوزم از اشتیاقت در آتشم از فراقت
کانون من سینهٔ من سودای من آذر من
شکرانه کز عشق مستم می‌خوارم ومی پرستم
آموخت درس الستم استاد دانشور من
دل را خریدار کیشم سر گرم بازار خویشم
اشك سپید و رخ زرد، سیم من است و زر من

●

در عالم عشق و دلدادگی زبان **نگاه** گویاترین زبانهاست. نیازها وتمنیات هردلداده درنگاهش نقش میبندد.

پشیمانی، ناز، نیاز، مهر، قهر، جنگ و آشتی همه‌وهمه را از زبان **نگاه** میتوان بازگو کرد.

جالا ببینیم سخن آفرینان دربارهٔ **نگاه** چه‌مضامینی
آفریده‌اند :
صائب برای اظهار عشق **نگاه** را کافی میداند :

اظهار عشق را بزبان احتیاج نیست
چندان که شد نگه به نگه آشنا بسست

امیر خسرو دهلوی حق نگاه راخوب اداکرده است :

گفتم: چگونه میکشی و زنده میکنی؟
از یك نگاه کشت و نگاه دگر نکرد

عاشق اصفهانی تاب برابری در مقابل **یك نگاه**
راهم ندارد :

شریك کن به من ناتوان اسیری چند
برای کشتن من یك نگاه بسیار است

حالتی هم این شعررا درباب نگاه سروده :

دمبدم چشم سیاهت به نگه میکشدم
تا نگه میکنی آن چشم سیه میکشدم

شاعر جوان‌فقید **علی اشتری** متخلص به **فرهاد** هم
نگاه رااز زبان گویاتر میداند :

گر زبانم را نمیفهمی نگاهم را ببین
چهر درد آلود و چشم بیگناهم را ببین

در شعر **صائب** هم دقت کنید که چگونه با **نگاه** کام
میگیرد :

تلاش بوسه نداریم چون هوسناکان
نگاه ما بنگاهی زدور خرسند است

●

درمیال تذکره‌ها وجنگها گاه تك‌بیت‌هائی ازشعرای گمنام دیده میشود که مانند قطعه برلیانی در بیابانی متروك درخشندگی خاص دارد. چه خوبست از این تك‌گوهرهای رخشان گردن‌بندی فراهم آوریم :

این بیت پرشور از **اسدالله اصفهانی** است :

طرفه حالیست‌که آن‌آتش سوزان دارد
دورتر میرود و بیشترم می‌سوزد

این تك‌بیت **یقینی لاهیجانی** هم‌بسیاردردآلوداست:

ای‌خوش آن‌شبها‌که باافسانه میلی‌داشتی
درد دل میگفتم و افسانه می‌پنداشتی

دردبیکسی وبی‌همدمی‌هم بددردی است و **ملاشعیبا خوانساری** آنرابسیار خوب سروده:

با هر که حرف‌دوستی اظهار میکنم
خوابیده‌دشمنیست که بیدار میکنم
ازبسکه‌در زمانه‌یکی‌اهل‌درد نیست
اظهار درد خویش بدیوار میکنم

سیر و سفر امروز ما با این‌کاروان بهمین‌جا پایان می‌پذیرد

شرح‌این‌هجران‌واین‌خون‌جگر　　این زمان بگذار تا وقت دگر✩

۴۲/۸/۱

✩ این‌بیت‌از مولانا جلال‌الدین مولوی است.

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم وطرح نو در اندازیم

این مطلع غزلی نشاط بخش از شاعر آسمانی ایران **حافظ شیرازی** است :

حافظ با طبع جادوئی و خلاقهٔ خود در این غزل بجنك غم اندوه رفته وعالمی از سرور و نشاط را در پیش چشم ما مجسم کرده است :

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردانرا شکر در مجمر اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سر اندازیم

●

و اینهم ابیاتی نشاط بخش و سرور آفرین از شعرای ارجمند ایران :

قربان آن بناگوش و آن برق گوشواره
با هم چه خوش نمایند آن صبح و این ستاره

این بیت از **کلیم کاشانی** بود و این شعر پر احساس هم
از **عاشق اصفهانی** است :

یکبار حرف روی توام بر زبان گذشت
چون غنچه میدمد ز لبم بوی جان هنوز

فروغی بسطامی میگوید :

گر باغبان نظر بگلستان کند ترا
بر تخت گل نشاند و سلطان کند ترا
گر صبحدم بدامن گلشن گذر کنی
دست نسیم گل بسر افشان کند ترا
ای کاش چهرهٔ تو سحر بنگرد سپهر
تا قبله گاه ماه درخشان کند ترا
دور فلك بچشم تو تعلیم سحر داد
تا چشم بند مردم دوران کند ترا

واقف خلخالی مضمون زیبائی دارد :

یك صبحدم بصحن گلستان گذشته‌ای
شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

این دوبیتی بسیار لطیف از **اوحدی مراغه ای** است:

زشرم روی تو در باغ ، وقت گل چیدن
گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
ز حسرت رخت ای آفتاب در هر صبح
ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد

خلاق سخن **سعدی** با چند کلمه در این بیت جان دمیده است:

بفلك میرسد از روی چو خورشید تو نور
قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

این دوبیتی شیواهم از **عاشق اصفهانی** است :

سروی و رخ توماه آراسته است
ماهیِ و رخ توسرو نوخاسته است
چندانکه ز پای تاسرت مینگرم
آنی که دل من ازخدا خواسته است

●

این غزل روح افزای **سعدی** ازشاه غزلهای روزگار است :

بخت باز آید از آن در که یکی چوی تو در آید
روی زیبای تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبد
وین بشاشت که تو داری همه غمها بزداید
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
زهرم از غالیه آید که براندام تو ساید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبا
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری
ماه نو هر که به بیند به همه کس بنماید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعدیا ! دیدن خوبان نه حرامست ولیکن
نظری گر بربائی دلت از کف برباید

حالا میپردازیم بمضامین دلپذیر ازشعرای گمنام :
میرغروری کاشی میگوید :

در عهد جمال تو نگیرند ز گل آب
عکس تو بهر آب که افتاد گلابست

این بیت از **ملک‌طیفور انجدانی** است :

ناگاه‌درقفا نگری چون روی بناز
قربان رفتن و به قفا دیدنت شوم

شاعری بنام **ناسخ** با این اغراق شاعرانه حق نازك خیالی‌را خوب اداکرده است.

هر کس که‌باخیال تو یکدم بسر برد
بوی بهشت از نفسش میتوان شنید

این‌رباعی هم‌از شاعری است بنام **میرزا امان‌الله امانی :**

بیگانهٔ خویشم آشنا میخواهم
در پهلوی عندلیب جامیخواهم
چون غنچه مهیای‌شکفتن شده‌ام
تحریك نسیمی از صبا میخواهم

●

حالا با غزلی شور انگیز از **مظاهر مصفا** کاروان سرور امروزرا بدرقه میکنیم :

صنما بیا صنما بیا که بعهد بسته وفا کنم
سروجان‌وتن،دل‌وعقل‌ودین،همه‌دررہ توفدا کنم

بتو هرگز ندو بلا رسد، غمی ار نکرده خدا رسد
دل و جان و دیده بنزد تو سپر گزند و بلا کنم
صنما بمن نگهی بکن نگهی بخاک رهی بکن
نکنی همیشه گهی بکن که ترا همیشه دعا کنم
بجمال تو بکمال تو بسیاه‌دانهٔ خال تو
که ز لوح سینه خیال تو نشود دمی که جدا کنم
گل من مرو ز مقابلم که بروی ماه تو مایلم
چکنم اسیر غم دلم نتوانمت که رها کنم
تو ببوی یاس و سپرغمی بسپیدی گل مریمی
بصفای اشکی و شبنمی بنمای رخ که صفا کنم

سیر و سفر امروز ما با این کاروان بهمین‌جا پایان می‌پذیرد

شرح این هجران و این خون جگر　　　این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۸/۳

جفا وجور تو باید کشید منکه کشیدم　　طمع زوصل تو باید برید منکه بریدم

این مطلع غزلی بود از **نورالدین اصفهانی** که برجبین کاروان امروز مامیدرخشد :

حفا وجور تو باید کشید منکه کشیدم　　**طمع زوصل تو باید برید منکه بریدم**
ز پا برای تو باید فتاد منکه فتادم　　**بسر بکوی تو باید دوید منکه دویدم**
بسینه داغ تو باید نهاد منکه نهادم　　**بدیده نقش تو باید کشید منکه کشیدم**
بدل هوای تو باید نهفت منکه نهفتم　　**بجان بلای تو باید خرید منکه خریدم**
زدل برای تو باید گذشت منکه گذشتم　　**بجای برای تو باید رسید منکه رسیدم**

●

دلدادگان به **وعده** هم از زبان دلبران خورسندند و در انتظار وفای باین عهدها میسوزند ومیسازند .

دربارهٔ **وعده** شعرارا مضامینی دلپسنداست .

رضائی کاشی از بس **وعدهٔ دروغ** از زبان معشوق شنیده درعین وصل هم وصال را باور نمیکند :

از بسکه وعده میدهی و میکنی خلاف
امروز در وصالم و باور نمیکنم

این بیت **ولی دشت بیاضی** در بارهٔ **وعده** بسیار لطیف است :

نومیدی من بی سبب افزون شده، ترسم
کز وعدهٔ ناکرده پشیمان شده باشی

معشوق **ضمیری اصفهانی** ازبس **وعدهٔ** امروزرا بفردا انداخته عاشق از **وعدهٔ** فردای قیامت هم دلشاد است :

شادم که وعده داد بفردای محشرم　　کانروز هیچ وعده بفردا نمیرسد

اما **کلیم کاشانی** بوعدهٔ معشوق امیدی ندارد :

یك بیك وعدهٔ او را همه دیدیم « کلیم »
نیست یك وعده که شرمندهٔ صدفردا نیست

حکیم شفائی اصفهانی مقام معشوق را آنقدر والا میداند که اگر وعدهٔ وصلش درقیامت هم باشد رنجیده خاطر نمیگردد:

بحشرم وعدهٔ دیدار اگر دادی نمیرنجم
وصال چون توئی را صبر اینمقدار میباید

واینهم وعدهٔ وصل از نظر **فروغی بسطامی** :

مشت خاکم زلحد رقص کنان بر خیزد
وعدهٔ وصلش اگر در صف محشر باشد

●

اگر شعر پارسی را از نظر غنا دریا بخوانیم سخنی بگزاف نگفته‌ایم
اینك بدنیست باغواصی در این دریای بیکران تك مرواریدهای غلتان نثار کنیم :

این دوبیتی از **غزالی مشهدی** است.

بستر شده در کوی تو خاکسترم امشب
یا سوخته از آتش دل بسترم امشب
جان دادم وفارغ شدم ازمحنت هجران
یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب

هادی رنجی رسم دوستی را چه خوب بیان کرده:

ز چشم خویشتن آموختم رسم رفاقت را
که هر عضوی بدرد آید بحالش دیده میگرید

این رباعی را از **شیخ عطار** بشنوید:

گفتم: دل و جان در سر کارت کردم
هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا: تو که باشی که کنی یا نکنی؟
آن من بودم که بیقرارت کردم

صائب تبریزی درد بی کسی و غربت را بسیار پرسوز سروده:

دست رحمت کس نمیسازد بسوی من دراز
چون گل پژمرده برروی مزار افتاده ام

ملا درکی قمی بیت زیبائی دارد:

کم از یوسف نئی پیش صبا بگشا گریبانی
که درعهد توهم یک چشم نابینا شود روشن

سیر و سفر امروز ما با این کاروان بهمین جا پایان میپذیرد

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۸/۵

سر آغاز کاروان امروز ماغزلی است از « محمدصادق رفعت سمنانی »:

شب، شمع، یکطرف رخ جانانه یکطرف*
من یکطرف در آتش و پروانه یکطرف

افکنده بهر صید دل من ز زلف و خال
دام بلا ز یکطرف و دانه یکطرف

از عشق او بگریه و در خنده روز و شب
عاشق ز یکطرف دل دیوانه یکطرف

بر هم زدند مجمع دلهای عاشقان
باد صبا ز یکطرف و شانه یکطرف

ترك شراب کردم و ساقی بعشوه گفت:
پیمان ز یکطرف من و پیمانه یکطرف

ایمان و کفر زلف و رخش دل چو دید، گفت:
زد کعبه یکطرف ره و بتخانه یکطرف

●

بعضی گفته‌اند تن بی‌عشق مرده‌است ولی عشق ، تنها عشق انسانی به‌موجود دیگر نیست .
هر کس درسر عشقی دارد . این عشق گاهی حقیقت است و گاه مجاز . زمانی بآفریدگار است و گاهی بآفریدگان. ولی هرچه باشد نامش عشق است وعشق

---

* این غزل به ناصرالدین‌شاه هم‌منسوب است

لفظی است مقدس ودوست داشتنی.
چه خوبست عشق را ازچشم تیزبین و ازخیال نازك اندیش شاعران وخداوندان سخن بنگریم .

«ضمیری اصفهانی» جزعشق همه را بیگانه میخواند:

عشق آمد وصبر از دل دیوانه برون رفت
صد شکر که بیگانه ازین خانه برون رفت

«حافظ» شاعر آسمانی عشق را برتر ازعقل میداند:

حریم عشق را درگه بسی بالاتر ازعقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

«میرشاهکی اصفهانی» دربارهٔ عشق میگوید:

عشقی داریم و سینهٔ سوزانی دردی داریم و دیدهٔ گریانی
عشقی وچه عشق؟ عشق عالم سوزی دردی و چه درد؟ درد بیدرمانی

واما عشق از نظر «صائب»:

نـام بلبل ز هوا داری عشقست بلنـد
ورنه پیداست چه ازمشت پری بر خیزد

«حزین لاهیجی» بلبل را نوآموز عشق میداند:

نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است
هرگز نشنیدیم ز پروانه صـدائـی

«واله داغستانی» را عقیده اینست که فریاد وفغان و آه و ناله را نسبتی با عشق نیست :

در معرکهٔ عشق ، ستیز دگر است
فتح دگر آنجا و گریز دگر است
فریاد و فغان و گریه وناله و آه
اینها هوس است وعشق چیز دگر است

واینهم سخن عشق اززبان «محمدحسین شهریار» :

گرچه دانم آسمان کردت بلای جان ولیکن
من بجان خواهم ترا عشق ای بلای آسمانی
گر حیات جاودان بی عشق باشد مرگ باشد
لیك مرگ عاشقان باشد حیات جاودانی

●

و حالا با قطعه شعری لطیف بنام **سوگند** از **رهی معیری** کاروان امروزرا بدرقه میکنیم :

لاله روئی بر گل سرخی نوشت :
کز سیه چشمان نگیرم دلبری
از کف من کس نیابد بوسه‌ای
وز لب من کس ننوشد ساغری
تا نیفتد پایش اندر بندها
یاد کرد آن تازه گل سوگندها

●

ناگهان باد صبا دامن کشان
سوی سرو و لاله و شمشاد رفت
فارغ از پیمان نگشته نازنین
کز نسیمی برگ گل برباد رفت

خنده زد گل بررخ دلبند او
کانچنان برباد شد سوگند او

سیر و سفر امروز ما با این کاروان بهمین‌جا پایان
می‌پذیرد

شرح این‌هجران‌واین خون‌جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۸/۷

کاروانی از شعر

سوختم اما نبودم شمعسان یکجا مقیم
چون‌چراغ کاروان هرشب بصدجاسوختم

این بیتی است از یك غزل بنام چـراغ کاروان از **هادی‌رنجی** ودرپیشاپیش کاروان امروزآن غزل‌را تقدیم میداریم :

دوش از بی مهری آن ماه سیما سوختم
با کمال تشنه کامی پیش دریا سوختم
آنکه با هجران بامید وصالش ساختم
در کنارش زآتش شرم تمنا سوختم
حسرت خورشید دیدار رخش دارم‌هنوز
گرچه از تاب رخش گاه تماشا سوختم
سوختم اما نبودم شمع سان یکجا مقیم
چون چراغ کاروان هرشب بصدجاسوختم
منکه‌هرگرز آتش‌قهرش دلم‌جائی‌نسوخت
با رقیبان گرم صحبت بود واینجا سوختم
گفت: روزی میشوی فردا ز وصلم کامیاب
سالها در انتظار صبح فردا سوختم

●

عاشقی نیست‌که از «رشك» جانی‌آسوده داشته باشد هرچه‌عشق آتشین‌تر باشدرشك‌وحسد بیشترجان ودل عاشق‌را ببازی میگیرد .
آن‌دل ازدست داده‌کیست‌که عاشق باشد و از رشك برکنار بماند؟ وای برآن عاشقی که شاعر هم باشد درچنین حالت‌است‌که‌رشك درخیال شاعرمضامین‌زیبا وشعر شیوا میآفریند .

ببینید سلیم‌شاملو در این باره پای خیال را کجا نهاده است :

رشگم ز گفتگوی تو خاموش میکند
نامت نمیبرم که دلم گوش میکند

« عرفی‌شیرازی » پارا از « سلیم » هم‌فراتر نهاده :

غیرتم بین که برآرندهٔ حاجات هنوز
از لبم نام‌تو هنگام دعا نشنیده است !

« طالب‌آملی » برجام می هم رشك میبرد :

مردم ز رشك چند ببینم که جام می
لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند ؟

این مضمون‌لطیف هم دربارهٔ رشك از « شرف‌الدین علی‌بافقی» است :

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش
مبادا بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

و به‌بینید بیان « سعدی » سخن آفرین تا چه پایه بی‌پیرایه و پراز لطف‌است :

رشکم از پیرهن آید که‌در آغوش‌تو خسبد
زهرم از غالیه آید که بر اندام توساید

« صباحی بیدگلی » هم‌دربارهٔ رشك‌و غیرت رباعی دلپذیری دارد :

ای شاد ز لطفت دل شاد دگران   با من ستمت پی مراد دگران
پیش دگران از تو شکایت نکنم   تا آنکه نیارمت بیاد دگران

●

حالا با قطعه‌ای ازهوشنگ ابتهاج «سایه» ببدرقهٔ کاروان امروز میپردازیم :

روزگاری دل رمیدهٔ من   از دو گلچهره بوسه‌ای میخواست
آن یکی سر کشید و ناز افزود   وین یکی بوسه داد و بزم آراست

●

این یکی ازشراب بوسهٔ خویش   کرد سرشار مستی طربم
وآن یکی در سراب وعدهٔ دور   میدواند هنوز تشنه لبم

●

بوسه هائی که‌این‌یکی داده‌است
گرچه‌شیرین‌تر ازمی‌وشکراست
دل دیوانه باز میگوید :
لذت آن نداده بیشتر است !!

سیر و سفر امروزما با این کاروان بهمین جا پایان میپذیرد :

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۸ر۸ر۴۲

پیشاپیش کاروان امروز غزلی از خداوند سخن «سعدی شیرازی» تقدیم میگردد :

خبر از عشق ندارد کـه ندارد یاری
دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد
تا دگر بر نکنم دیده بهر دیـداری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاك ببرد
سوزنی باید کز پای بر آرد خاری
می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست
نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
میروی خرم و خندان ونگه می نکنی
که نگه میکند ازهرطرفت غمخواری
سرو آزاد ببالای تو میماند راست
لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
می نماید کـه سرعربده دارد چشمت
مست ، خوابش نبرد تا نکند آزاری
«سعدیا» دوست نه بینی و بوصلش نرسی
مگر آنوقت که خود را ننهی مقداری

●

میگویند درچشم عاشق آب هست و خواب نیست و عشاق اگر دیده‌ای برهم گذارند خوابشان جز خوابی پریشان نیست
شعرای ارجمند دربارهٔ خواب عاشق اشعار فراوان دارند. بد نیست که ازاین میان بدین‌چند بیت توجه فرمائید

کلیم کاشانی خواب شیرین را از چشم دیگران می‌بیند :

نمی‌بیند سرم چون‌شمع، شبها روی بالین را
بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را

این‌شعرزیبا را هم از**سلمان ساوجی** بشنوید:

یك شب خیال چشم تو دیدیم ما بخواب
زان شب دگر بچشم ندیدیم خواب را

مفرد همدانی دراین‌باره شعری بسیارلطیف دارد:

دوش در خواب ، ترا بر سر بالین دیدم
سایهٔ گل بسرم بود چو بیدار شدم

واین است‌خواب وبیداری‌درچشم **عاشق اصفهانی:**

شب از فراقت درفغان روز از غمت در زاریم
دارم‌عجب روز وشبی آن خواب واین بیداریم

ماجرای خواب **همایون اسفراینی** هم‌شنیدن دارد:

مرا هرشب چو دزدان خواب گردچشم تر گردد
دلم را با غمت بیدار بیند باز بر گردد

دربارهٔ خواب عاشق شعر **سعدی** لطفی عجیب دارد :

آندوست که عهد دوستداری بشکست
میرفت و منش گرفته دامان در دست
میگفت : دگر باره بخوابم بینی
پنداشت که بعداز اومرا خوابی هست

●

از شعرای گمنام تك بیت های نغز و لطیفی بجای مانده وما امروز باگردآوردن این گلهای پراکنده دسته گلی نثارمیکنیم.

حیران یزدی سرگشتگی دلرا چه خوب بیان میکند:

درهرچمن که مرغ دلم آشیانه ساخت
چرخش بباددادوخزان رابهانه ساخت

اینشعر دردآلودهٔ **شکیب شیرازی** جانهارا بخروش میاورد :

ز عالم گرچه باصد داغ حسرت رفته‌ام شادم
که چون طاووس کردم ز آشیان پرواز رنگینی

به بینید **تسلی شیرازی** مشتاقی را باچه لطفی بیان میکند :

شاید که گفتگوی تو باشد در آن میان
هر قصه‌ای که هست بعالم شنیدنی است

این‌شعر غم‌آلوده‌ازشاعریست‌بنام **طوفی تبریزی** :

چون فلک‌خواهد غمی از جان ناشادم برد
آورد پیشم غمی را کان غم از یادم برد

این‌دوبیتی هم‌از **مشتاقی شیرازی** است :

هر لحظه ز من روایتی میشنوی
از قصهٔ من حکایتی می شنوی
سوز دل من فسانه می پنداری
من مردم وتو حکایتی می شنوی

سیرو سفر امروز ما با این کاروان بهمین جا پایان می‌پذیرد :

شرح این‌هجران واین‌خون‌جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۸/۱۰

پیشرو کاروان امروز ما چند بیت از یک غزل شورانگیز **فروغی بسطامی** است :

خوش آنکه حلقه‌های سر زلف وا کنی
دیوانگان سلسله ات را رها کنی
کار جنون ما بتماشا کشیده است
یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی
کردی سیاه زلف دو تا را که در غمت
مویم سپید سازی و پشتم دوتا کنی
تو عهد کرده‌ای که نشانی بخون مرا
من جهد کرده‌ام که بعهدت وفا کنی
تا کی در انتظار قیامت توان نشست
برخیز تا هزار قیامت بپا کنی

●

میگویند **انتظار** از مرگ سخت‌تر است. آن لحظه‌ای که مادری در **انتظار** فرزندی سفر کرده است ، آن دقایق پر اضطرابی که خواهری چشم براه برادری گمشده است وبالاخره آن لحظاتی که عاشقی در تب **انتظار** معشوق میسوزد، همه و همه جانگزا و روح گدازاست. حالاخوبست **انتظار** را از چشم شاعران نازک اندیش بنگریم .

«هدایت طبرستانی» صاحب «مجمع الفصحاء» درباره «انتظار» می گوید:

گرچه میدانم نمیآئی ولی هردم زشوق
سوی درمیآیم و هر سو نگاهی میکنم

«غبار همدانی» تلخی احتضار و رنج انتظار را اینگونه توصیف میکند:

جانم بلب رسیده و چشمم براه دوست
با مرگ و انتظار عجب در کشاکشم

خداوند سخن «سعدی» انتظار را با چنین حالتی دوست دارد:

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان
دل از انتظار، خونین دهن از امید، خندان

«نظیری نیشابوری» لطف شعر و اغراق شاعرانه را در بارهٔ انتظار اینگونه درهم آمیخته:

ز بسکه گشته‌ام از درد انتظار ضعیف
نگاه را برخت قوت رسیدن نیست

«ضمیری» عقیده مند است که عاشق واقعی بدون وعده هم درحالت انتظار است:

تا بوده چشم عاشق در راه یار بوده
بی آنکه وعده باشد در انتظار بوده

●

درمیان اشعار شعرای گمنام گه گاه تك بیت هائی دیده میشود که شور و مستی یك غزل‌را دارد و این چند بیت نموداری از آنهاست.

چون توانم از تو برداشتن ای غم؟ که‌تو
ترك عالم از برای خاطر ما کرده‌ای

این‌شعر شورافکن‌از «میرزامحمدباقر نطنزی» است :

هیچ میدانی چها ای سرو وقامت میکنی؟
میکشی و زنده میسازی ، قیامت میکنی

«میرزاامین» زندگی بی‌عشق و محبت را بی‌حاصل میداند :

حاصل زندگی جزاین بود   که بمیرد کسی برای کسی

این‌مضمون لطیف‌هم از «سحاب‌اصفهانی »است :

شب وصل استومینالم کهشایدچرخ‌پندارد
که‌بازامشب‌شب‌هجرست‌ودیر آردبپایانش

این‌مضمون زیبااز «آقاباقی نهاوندیست» :

سر گرانیهاست حسن وعشق رابا یکدگر
خلق پندارند یوسف با زلیخا دشمنست

« میرزاهمت » هم‌شعر زیبائی دارد :

ما و پروانه و بلبل همه خویشان همیم
چشم بد دور که یك جمع، پریشان همیم

کاروانی از شعر

این شعر پرشور هم‌از «وصاف‌قاجار» است:

یکدم آهسته گذر در سر زلفش ای باد
که ز هر پیچ وخمش دل سر دل میریزد

سیر و سفر امروز ما با این کاروان بهمین‌جا پایان میپذیرد .

شرح این‌هجران واین‌خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

٤٢/٨/١١

در آغاز برنامه امروز با غزلی شور انگیز باستقبال
این کاروان میرویم :
این‌غزل از **مولوی** دردیوان **شمس تبریزیست :**

ای خدا این وصل را هجران مکن
سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سر سبز دار
قصد این بستان و این مستان مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل‌مزن
خلق را مسکین و سر گردان مکن
بر درختی کاشیان مرغ تست
شاخ مشکن مرغ را پران مکن
جمع شمع خویش را بر هم مزن
قصد این پروانهٔ حیران مکن
کعبهٔ اقبال ما این درگه است
کعبهٔ امید را ویران مکن
نیست در عالم ز هجران تلخ تر
هر چه خواهی کن ولیکن آن‌مکن

●

درچشم عشاق جهان سیمائی زشت‌تر از رخسار رقیب نیست ولی‌هنگامیکه « رقیب » باشاعر عاشق روبرو

میشود مضامین رقیب‌افکن درخیال شاعر میآفرینددر اینجاست‌که شاعر با بیانی لطیف بارقیب‌سخن میگوید

رضی شیرازی میگوید :

برادرانـه بیا قسمتی کنیم رقیب
جهان‌وهرچه دراوهست‌ازتو یارازمن

قبولی یزدی تأثرخودرا از رقیب اینطوربیان‌میکند :

نام رقیب بـر لب جانـان من گذشت
آگه نشدکسی‌که‌چه برجان من گذشت

این‌شعر زیباهم‌از **اسماعیل فراهانی** است :

نیرنگها بـکار زدم تـا رقیب رفت
اقبال بین‌که‌پیشتر از وی حبیب رفت

شاهی سبزواری ازرقیب اینگونه سخن‌میگوید.

بجز رقیب که در آرزوی مرگ منست
کسی ز حال من ناتوان خبر نگرفت

خاورقاجار دم‌مرگ هم‌از جور رقیب‌در رنج است :

حالتی داشتم ازمردن و نگذاشت رقیب
آمد و دادن جان نیز بما مشکل کرد

بدبینی **حضوری‌قمی** راهم دربارهٔ رقیب بشنوید :

رقیب ازآرزوی‌اینکه ازمرگم‌خبریابد
بهرکس میرسد حال من‌بیمار میپرسد

شاعر آسمانی **حافظ شیرازی** با بیانی لطیف این تمنا
رااز رقیب دارد:

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صدسخن دارم

●

بزرك شاعر ایران نظامی گنجوی از زبان شیرین مناجاتی سروده که بآسانی در اعماق دلهای پرشور نفوذ میکند.
درحقیقت، شاعری چون نظامی بایدکه اینگونه زخمهٔ اشعارش تارهای قلوب آگاه را بخروش آورد.
وحالا این شماواین هم **مناجات شیرین** ازز بان **نظامی:**

بآب دیدهٔ طفلان محروم — بسوز سینهٔ پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه — بتسلیم اسیران دربن چاه
بداور داور فریاد خواهان — بیارب یارب صاحب گناهان
بدان صحبت که دل را بنده دارد — بدان آیت که جانرا زنده دارد
بدامن پاکی دین پرورانت — بصاحب سرّی پیغمبرانت
بدور افتادگان از خانمانها — به واپس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نوآموزی برآید — بآهی کز سر سوزی برآید
بریحان نثار اشك ریزان — بقرآن وچراغ صبح خیزان
بنوری کز خلایق درحجابست — بانعامی که بیرون ازحسابست
بمقبولان خلوت برگزیده — بمعصومان آلایش ندیده

بهر طاعت که نزدیکت صوابست　　بهر دعوت که پیشت مستجابست
که رحمی بردل پرخونم آور　　وزین غرقاب غم بیرونم آور

سیر وسفر امروز ما با این کاروان بهمین جا
پایان می‌پذیرد

شرح این هجران واین خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۸/۱۲

سر آغاز کاروان امروزما غزلی‌است ازدکتر رعدی آذرخشی:

یار باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت
بخت خندید و لبم از لب او کام گرفت
آن سیه پوش چو از پردهٔ شب رخ بنمود
جان من روشنی از تیرگـی شام گرفت
خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست
نگهـی کرد و سخن شیوهٔ ابهـام گرفت
گفت: دوراز لب و کامم لب‌وکام توچه کرد؟
گفتمش: بوسهٔ تلخی زلب جام گرفت
گفت: درکورهٔ‌هجران تن‌وجانت که‌گداخت؟
گفتم: آن شعلهٔ عشقی که مرا خـام گرفت
گفت: در محنت ایام دلت گشت صبور
گفتم: این پند هم از گردش ایام گرفت

●

هرگاه بخواهند ازصفای دل‌سخنی بمیان‌آورند آنرا به **آئینه** مانند می کنند و **آئینه** را مظهرراستگوئی و حقیقت جوئی میدانند. سینه‌های بی‌کینه را به **آئینه** تشبیه میکنند و بالاخره در بارهٔ **آئینه** داستان ها میگویند. وبهترین بازگوی این داستان‌هاسخنسرایان هستندکه اکنون‌دربارهٔ **آئینه** با شماسخن‌میگویند.
«صائب تبریزی» این‌تک بیت زیبا را در باره آئینه سروده است:

از رخت آئینه را خوش‌دولتی روداده است
کاندرون خانه‌اش‌ماه است وبیرون آفتاب

«هادی رنجی» آئینه را به دل روشن تشبیه کرده است :

ترا آئینه آگه سازد از زیبائی و زشتی
بلی اینسان هنرجز از دل روشن نمیآید

رهی معیری با کلمهٔ آئینه این مضمون زیبارا پرداخته است .

من از دلبستگی های تو با آئینه دانستم
که بر دیدار خودای تازه گل عاشق ترازمائی

نازك خیالی «حزین لاهیجی » هم در بارهٔ آئینه شنید نیست .

مژه بر هم نزدم آینه سان در همه عمر
بسکه در دیدهٔ من ذوق تماشای تو بود

این بیت را هم از کلیم کاشانی بشنوید :

کند گر آرزوی دیدنت آئینه جا دارد
که ازخورشیدرویت در برابر«رونما» دارد

و بازهم صائب در این بیت حق لطافت شعرو زیبائی لفظ را اداکرده است .

قسم بعشق ، که از فیض پاك دامانیست
که خلوت همه خوبان کنار آئینه است

حالا بگلگشت و تماشا میپردازیم و درگلزار ادبیات ایران سیری میکنیم تا ازگلهای رنگارنگ‌سبدی گل فراهم آوریم :

این‌شعر زیبا از **خضری قزوینی** است:

ناید زمن گناهی و شرمنده‌ام که تو
پرمیل خشم‌داری و هیچت بهانه نیست

این رباعی لطیف از **میرزا ابوالحسن فراهانی** است :

شوخی که گسسته بود پیمان از من
بنشست برم کشیده دامان از من
چون بوی گلی که با صبا آمیزد
هم با من بود و هم‌گریزان از من

این مضمون زیبا از **فایض ابهری** است :

نه‌همین‌شمع، بسر کرد کف خاکستر
شب‌هم‌ازماتم پروانه‌سیه‌پوش گذشت

این‌شعرپرسوزاز **میرزاملك مشرقی** است :

خدایا دل ز من بستان بزاری
نمی آید ز من بیمار داری

این‌دو بیت‌راهم‌از **ابوالحسن ورزی** بشنوید :

باز برخاك درت‌روی نیاز آوردم
آن دلی راکه‌شکستی بتو باز آوردم
ترك دل گفتم ودرپای‌تو انداختمش
چون کبوتر که بجولانگه‌باز آوردم

کاروانی از شعر

برای‌حسن ختام با بیتی از **سعدی** کاروان امروز را بدرقه‌میکنیم :

گفتی: به‌غمم‌بنشین‌یا ازسرجان برخیز
فرمان برمت جانا ! بنشینم و برخیزم

●

سیرو سفرامروزبا این‌کاروان بهمین‌جا پایان می‌پذیرد .

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

٤٢/٨/١٤

سیروسفر امروز کاروان باغزلی از **لعبت‌والا** آغاز میشود :

آمد ز درم خنده بلب ، بوسه‌طلب : مست
در دامن پندار من می زده بنشست
لبهاش شراب سخن عشق فرو ریخت
بر اشك نیازم ره دیوانه گری بست
آن ترك ستم کیش که ترك دل‌ما گفت :
باز آمد و هر عهد که بستم همه بشکست
گفتم : که‌دگر درسر من‌شور غمت نیست
درچشم من آویخت نگاهش که‌ببین، هست
گفتم : بخدا سینه‌ام از عشق تو خالیست
وآن رشتهٔ پیوند من و زلف تو بگسست
خندید واز آن‌چشمهٔ خورشید شرر ریخت
دل ذره صفت باز بآن سلسله پیوست
او کودك خودخواه زمانست وعجب نیست
گر لعبتم و در کف او میروم از دست

●

کمتر شاعریست که در بارهٔ **شمع و پروانه** شعری نسروده باشد

شمع، معشوق **پروانه** است ولی **معشوقی** که آتش بهستی **عاشق** میزند

پروانه هم‌عاشق است اما عاشقی که از سوختن پروا ندارد و عشق را بمرحلهٔ فنای در معشوق میکشاند .
حالا ازاشعار برگزیدهٔ شعرا دربارهٔ **شمع وپروانه** چندنمونه جالب‌نثار دوستداران شعر میگردد.
این‌مضمون زیبا دربارهٔ **شمع وپروانه** از **فرخی یزدی** است‌در ضمن‌دقت فرمائیدکه کلمهٔ **روشن** را چقدربجا آورده :

سوخت پروانه‌گر ازشمع بما روشن‌کرد
که رخ افروختگان دوست گدازند همه

صائب معتقد است کــه در پای یك معشوق باید صد عاشق فنا شود :

شعار حسن، تمکین شیوهٔ عشق است‌بیتابی
بپایان‌تارسدیك‌شمع، صد پروانه میسوزد

ابدال اصفهانی گریه‌را خاص عاشق میداند و از گریهٔ شمع درشگفت است :

ای شمع بزم ! دوش چرا میگریستی ؟
پروانه عاشق است تو سرگرم کیستی ؟

باستانی پاریزی میگوید خامان افسرده از پایان شب عاشق آگاهی ندارند این قصه‌را بایستی اززبان **پروانه** شنید :

نه هر خامی زپایان شب عاشق خبردارد
که فصل آخر این قصه را پروانه میداند

راضی اصفهانی وقتی معشوق خودرا در کنار شمع می‌بیند **پروانه** را مخاطب میکند که اکنون هنگام سوختن دوعاشق در پای‌دو معشوق است :

بنشسته وجز شمع کسی پیشش نیست
پروانه بیا که روز روز من و تست

ولی مولانا جامی سوز و گداز **شمع** را در برابر سوزو گداز خویش نارسامیداند :

مرا با شمع نسبت نیست در سوز
که‌او شب‌سوزد ومن در شب و روز

●

بمدد غزلی پراحساس از **حزین لاهیجی** کاروان امروزما بمنزل‌میرسد :

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
از آه دردناکی سازم خبر دلت را
روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد
گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
گومشت خاك ما هم بر باد رفته باشد

پرشور از «حزین» است امروز کوه و صحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

سیر و سفر امروز ما با این کاروان بهمین جا پایان میپذیرد :

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۸/۱۵

این برنامه را با چند بیت ازساقی‌نامهٔ **رضی‌الدین ارتیمانی**. آغازمیکنیم :

رضی‌الدین‌ارتیمانی از شعرای نیمهٔ اول قرن یازدهم هجریست وساقی‌نامهٔ اوصد وشصت و سه بیت ودر نوع خودبی‌نظیراست، وازهر بیتش‌نوای شور و مستی برمیخیزد:

الاهی بمستان میخانه ات
بعقل آفرینان دیوانه ات

بنور دل صبح خیزان عشق
ز شادی بانده گریزان عشق

بمیخانهٔ وحدتم راه ده
دل زنده و جان آگاه ده

میی ده که چون ریزیش در سبو
بر آرد سبو از دل آواز هو

از آن می که دردل چومنزل کند
بدن را فروزان تر از دل کند

از آن‌می که‌چون‌عکسش‌افتدبباغ
کند غنچه را گوهر شبچراغ

پریشان دماغیم ساقی کجاست ؟
شراب‌زشب مانده باقی کجاست ؟

بمیخانه آی و صفا را ببین
مبین خویش را و خدا را ببین

بس‌آلوده ام آتش می کجاست
پر آسوده‌ام نالهٔ نی کجاست ؟

بیا تا سری در سر خم کنیم
من و تو تو و من همه گم کنیم

●

یکی از بزرگان میگوید **زندگی دو نیمه است نیمهٔ اول‌بامید نیمهٔ دوم میگذرد ونیمهٔ دوم بحسرت نیمهٔ اول**

این گفتهٔ عمیق هنگام سپید شدن موی و طلیعهٔ پیری بیشتر در گوشها طنین میافکند و حسرت ایام از دست رفتهٔ جوانی در پیش دیده‌ها جان میگیرد.
شاید شعرای ارجمند ما بنیروی همین احساس، مضامین دردآلودی دربارهٔ پیری وجوانی سروده اند.
بهرحال بدنیست بشنوید.
میرزا حسن راهب با یکدینا احساس رنج پیری را اینطور بازگو میکند:

به پیری خاک بازیگاه طفلان میکنم برسر
که شاید بشنوم ز آن خاک بوی خردسالی را

درچشم **مکتبی شیرازی** پیری اینگونه تجلی دارد:

خمیده پشت از آن دارند پیران جهاندیده
که اندر خاک میجویند ایام جوانی را

کلیم کاشانی اینگونه برجوانی ازدست رفته افسوس میخورد:

بگرد میکده ها گردم و نمی یابم
از آن شراب که در ساغر جوانی بود

امیری فیروز کوهی شرح پیری را اینگونه بازگو میکند:

پیری برخ ما خط از آنروی کشیده است
تا خوانی از این خط که زدنیا چه کشیدیم

و اینهم سخنی دردآلود در باره جوانی بر باد رفته اززبان **محمدحسین شهریار**:

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم
بدنبال جوانی کوره راه زندگانی را
بهاری بودو مارا هم شکر خوابی ورؤیائی
چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون خزانی را

●

درمیان شعرای ایران شاعران گمنامی وجود دارند که اشعارشان از نظر کمیت ناچیز ولی از نظر کیفیت درخور توجه است.

بدنیست از این تک‌شاخه‌ها دسته گلی ببندیم.
این بیت زیبا از **حسن‌خان شاملو**ست:

بروی لاله و گل خواستم که می‌نوشم
ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت

این شعررا فراوان شنیده‌اید ولی شاید ندانید که از «مرتضی قلیخان سلطان» است:

من نمیگویم سمندر باش یا پروانه باش
چون بفکر سوختن افتاده‌ای مردانه باش

این دوبیتی‌هم ازهمان شاعر است توجه کنید که رنج انتظاررا چگونه توصیف میکند:

دل ز هم صحبتیم دلگیر است عیش بی‌زلف تودر زنجیراست
آنچنان منتظرم در ره شوق که اگر زود بیائی دیر است

«سلطانعلی بیك» غنیمت‌شمردن فرصت‌را برای دیدار معشوق بسیار لطیف سروده :

رسید یار دلا وقت آه میگذرد بهوش باش که عمر نگاه‌میگذرد

«زینل بیك» درخیال وخواب‌هم‌کام دل میگیرد:

زغنچهٔ دهنت بوسه‌ای بخواب گرفتم
نمردم و ز گل آرزو گلاب گرفتم

این‌شعر لطیف‌هم از« حکیم حاذق گیلانی » است:

بوی گل امشب ز دود شمع میآید،مگر
بلبل اشکی برسرخاکستر پروانه‌ریخت؟

سیر و سفر امروز ما با این کاروان بهمین جا پایان میپذیرد :

شرح این‌هجران واین‌خون‌جگر
این زمان بگذار تا وقت، دگر

٤٢/٨/١٧

باغزلی از سیمین بهبهانی کاروان‌امروز را استقبال میکنیم :

شب چون بچشم اهل جهان خواب میدود
میل تو گرم ، در دل بیتاب میدود
در پردهٔ نهان دلم جای میکنی
گوئی بچشم خسته تنی خواب میدود
میبوسمت بشوق و برون میشوم زخویش
چون شبنمی که بر گل شاداب میدود
میلغزد آن نگاه شتابان بچهره‌ام
چون بوسهٔ نسیم که بر آب میدود
وز آن نگاه ، مستی عشق تو در تنم
آنگونه میدود که می ناب میدود

●

آنچه عزیز است و ما با قدر ناشناسی برایگانش از کف میدهیم **عمر** است
خوشبخت کسانیکه **عمر** گرانمایه را قدر بشناسند و آنرادر راه‌نیکی بخلق‌بسر برند
هر کس **عمر** را از زاویه‌ای‌مینگرد وشعرای گرانقدر را در بارهٔ **عمر** سخن هاست و اینست چند بیت برگزیده دربارهٔ **عمر**
« **سایرمشهدی** » زودگذری عمررا چه‌خوب بیان کرده‌است :

پرتو عمر چراغیست که در بزم وجود
به نسیم مژه برهم زدنی خاموش است

ملا مفرد همدانی هم همین مضمون را دارد و بغفلت زدگان بیدارباش میدهد :

غافل مشو که عمر تو بر باد میرود
بر رخش عمر هر نفسی تازیانه ایست

هنگامیکه **محمد حسین شهریار** عنان عمر را بسوی گذشته برمیگرداند خاطرات شیرین کودکی استقبالش میکند .

بازگرداندم عنان عمر با خیل خیال
خاطرات کودکی آمد باستقبال من

پژمان بختیاری هم دربارهٔ عمر این شعر زیبا را سروده :

تا چند کنی قصهٔ اسکندر و دارا
ده روزهٔ عمر این همه افسانه ندارد

ازاین بیت **ملاحاجی محمد** دربارهٔ عمر گردانده و تأثربدامان دل می‌نشیند .

چون شمع عمر ماهمه در تاب و تب گذشت
دستی بزیر سر ننهادیم و شب گذشت

مسعود فرزاد با اغراق لطیف شاعرانه سخت گذشتن عمررا بسیارخوب بیان کرده :

عمرم چنان گذشته بسختی که مرگ مرا
فرصت نکرده‌ام که کنم آرزو هنوز

اما **امیری فیروزکوهی** عمر طولانی را بدان سبب می‌خواهد که زنده بماند و بجای یار جان دهد :

گر عمر ابد خواهم از آنست که خواهم
آنقدر نمیرم که بجای تو بمیرم

خواجه شیراز فرمان میدهد که بر لب جوی بنشینیم و گذر **عمر** را تماشا کنم :

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

●

کاروان امروز را با چند بیت از **نظام وفا** بسر منزل میرسانیم :

ای خوشا عاشقی و مستی و بی پروائی
ای خوش ازخون دل خویش قدح پیمائی
از دل من بکجا میروی ای غم دیگر؟
تو که هرجا روی آخر ببرم باز آئی
شستم ازاشك و زخون رنگ وجلایش دادم
صورت عشق نبد ورنه بدین زیبائی

سیر و سفر امروز ما با این کاروان بهمین جا پایان میپذیرد :

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۸/۱۸

همه هست آرزویم که به ببینم از تو روئی
چه زیان تراکه منهم برسم بآرزوئی ؟

این مطلع غزلیست معروف که آنرا فراوان شنیده اید سراینده این غزل شادروان **سید محمد رضوانی ملقب به فصیح الزمان شیرازی** است .
اینك چند بیت برگزیده از این غزل را پیشاپیش کاروان امروز تقدیم میداریم :

همه هست آرزویم که به بینم از تو روئی
چه زیان ترا که منهم برسم بآرزوئی

بکسی جمال خود را ننموده ای و بینم
همه جا بهر زبانی بود از تو گفتگوئی

همه خوشدل اینکه مطرب بزند بتار، چنگی
من از آن خوشم که چنگی بزنم بتار موئی

چه شود که راه یابد بسوی آب، تشنه کامی ؟
چه شود که کام جوید ز لب تو کامجوئی ؟

شود اینکه از ترحم دمی، ای سحاب رحمت
من خشك لب هم آخر ز تو تر کنم گلوئی؟

بشکست اگر دل من بفدای چشم مستت
سرخمّ می سلامت شکند اگر سبوئی

همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا
تو قدم بچشم من نه بنشین کنار جوئی

نه بباغ ره دهندم که گلی بکام بویم
نه دماغ اینکه از گل شنوم بکام ، بوئی

بنموده تیره روزم ستم سیاه چشمی
بنموده مو سپیدم صنم سپید روئی

نظری بسوی رضوانی دردمند مسکین
که بجز درت ندارد نظری بهیچ سوئی

●

هرجا **نازیست** بدنبالش **نیازیست** .
زیرا تا **نازی** نباشد **نیازی** نیست وتا **نیازی** نباشد بازار **ناز** گرم نمیشود بهرحال **نازنینان** را برای **ناز** آفریده‌اند وعشاق رابرای **نیاز** .

حالا به‌بینیم شاعران بلنداندیشه وسخن‌سرایان نازك خیال دراین باره چه‌مضامینی آفریده‌اند .

« **اوجی‌نطنزی** » یك‌نیاز دارد وصد نازمیکشد :

صد ناز میکشم ز تو از بهر یك نیاز
میبایدم ز بهر گلی بوستان خرید

وحشی بافقی تانیم جانی درتن دارد ناز را بجان میخرد :

ناز برمن کن که نازت میکشم تازنده‌ام
نیم جانی هست ومیاید نیاز ازمن هنوز

هیچگاه نازنازنینان بی‌خریدار نیست اگر باور ندارید درشعر **جلالی یزدی** دقت بفرمائید.

نماند نـاز «شیرین» بی خریدار
اگر «خسرو» نباشد «کوهکن» هست!

اگر در **بهشت** ناز معشوق ونیاز عاشق نباشد **طایر شیرازی** آنرا نمی‌پسندد :

در آنجا نه نیاز عاشقی نه‌ناز معشوقی
بهشت جاودان مشکل، پسند افتددل مارا

ملک‌قمی راعقیده‌ای برخلاف دیگرانست و میگوید نیاز است که‌نازرا میآفریندوگرنه نازی‌وجود ندارد:

نیاز عاشقان معشوق را برناز میدارد
تو سرتاپا وفا بودی ترامن بیوفاکردم

ولی‌**شهریار** ازمحبوب میخواهدکه دیگر باجوانان نازکند نه‌برعاشقی که در راه نازکشیدن عمری را از کف داده .

نازنینـا ما بنازتو جوانـی داده‌ایم
دیگراکنون باجوانان‌نازکن باماچرا؟

●

کاروان امروزما بسرمنزل نزدیک‌است ودرپایان‌این سفر قطعه‌شعری از «دکترخانلری» تقدیم میکنیم :

گفتمش: بوسه دهی؟ گفت : هنوز
موسم آن نرسیده است مرا

بهر تبریک ، ببوس از من ، روی
چون به نوروز دهی دست ، مرا

●

گفتمش : موعد یکساله بتا
مدتی سخت مدید است مرا

جان من بوسه بده عذر میار
دیدن روی تو عیدست مرا !

سیرو سفر امروز ما با این کاروان بهمین جا پایان می‌پذیرد .

شرح این هجران واین خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۸/۱۹

صبا ز طرهٔ جانان من چه‌میخواهی؟
ز روزگار پریشان من چه میخواهی ؟

این مطلع غزلی دردآلود بود از شادروان **ملک الشعرا بهار** و حال این شما و اینهم سراسر غزل :

صبا ز طرهٔ جانان من چه میخواهی ؟
ز روزگار پریشان من چه میخواهی ؟
دلم ببردی و گوئی که جان بیار ای دوست
بحیرتم که تو از جان من چه‌میخواهی ؟
دو باره آمدی ای سیل غم نمیدانم
دگر ز کلبهٔ ویران من چه میخواهی ؟
جز آشیانهٔ بلبل گلی بشاخ نماند
صبا دگر ز گلستان من چه میخواهی ؟
کمال یافت نهالت ز آب چشم «بهار»
جز اینقدر گل خندان من چه‌میخواهی؟

●

بالاترین درس‌ها درس محبت ومقدس ترین مکتب‌ها مکتب عشق است
شعرای گرانمایهٔ ایران تك بیت های دلپذیری دراین زمینه دارندو حالا چند نمونه آنرا تقدیم میداریم :
هلالی جغتائی میگوید :

معلم گوئیا امروز درس عشق میگوید
که‌درفریاد می بینیم طفلان‌را بمکتب‌ها

این بیت راهم از **صحبت لاری** بشنوید :

مگر درس کتاب‌هجر میگوید‌ادیب‌امروز
که‌میاآید‌صدای گریهٔ طفلان زمکتب‌ها

این‌شعر از **عبرت‌نائینی** است :

عیبم مکن از عشق که در مکتب ایام
آموخته بودم به از این‌گر هنری بود

نظیری نیشابوری میگوید اگر در درس ادیب زمزمه محبت باشد طفل گریز پا را جمعه‌هم بمدرسه میکشاند :

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی
جمعه بمکتب آورد طفل‌گریز پای‌را

شاعرآسمانی **حافظ** معتقد است که علم‌عشق درکتاب نیست :

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

ولی هنگامیکه فصاحت بیان وسلاست الفاظ باردندی‌و قلندری درهم می‌آمیزد شعرسعدی آفریده میشود :

معلمت‌همه‌شوخی‌و دلبری آموخت
جفا و نازوفا و ستمگری آموخت

همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

●

استماع یك غزل شیوا ودلنشین روح را بپرواز در میآورد وبرجان صاحبدلان وشعردوستان‌شور ومستی میپاشد.
شاید این‌غزل «فروغی‌بسطامی» هم‌بتواند این‌حال‌را درشما برانگیزد:

اندوه تو شد وارد کاشانه‌ام امشب
مهمان عزیز آمده در خانه‌ام امشب
صد شکر، خدارا که نشسته‌است بشادی
گنج غمت اندر دل ویرانه‌ام امشب
من از نگه شمع رخت دیده ندوزم
تا پاك بسوزد پر پروانه‌ام امشب
یك جرعهٔ آن‌مست کند هردوجهان را
چیزی که لبت‌ریخت به‌پیمانه‌ام امشب
ازمن‌بگریزید که می خورده‌ام امروز
با من مشینید که دیوانه‌ام امشب
بی‌حاصلم از عمر گرانمایه «فروغی»
گر جان نرود در پی جانانه‌ام امشب

سیر وسفر امروزما بااین کاروان بهمین‌جا پایان میپذیرد.

شرح این‌هجران واین‌خون‌جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۸/۲۱

هیچ ایرانی نیست که از زمان کودکی با نام **حافظ** آشنا نشده باشد شعر **حافظ** باروح واحساس وعواطف انسانی درهم سرشته است.

موسیقی کلام اوازهر موسیقی دل انگیزتراست و معانی بلند وآسمانی او ارواح مارا باخود بافلاك عروج میدهد وبدلهای تاریك صفا میبخشد .

چه بهتر که کاروان امروزرا با غزلی از این شاعری که مفخر ایران وزبان پارسی است آغاز کنیم:

گفتم : غم تودارم ، گفتا : غمت سر آید
گفتم : که ماه من شو، گفتا : اگر بر آید
گفتم : ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا : ز ماهرویان این کار ، کمتر آید
گفتم : که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا : که شبروست او از راه دیگر آید
گفتم : که بوی زلف گمراه عالمم کرد
گفتا : اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم : خوشا هوائی کز باد صبح خیزد
گفتا : خنك نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم : که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا : تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم : دل رحیمت کی عزم صلح دارد ؟
گفتا : مگوی با کس تا وقت آن در آید

گفتم: زمان عشرت دیدی که چون سر آمد؟
گفتا : خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

وقتی از شرم ، برگونهٔ ارغوانی گلعذاری خون میدود، رویش را صدچندان زیباتر و دوست داشتنی‌تر میسازد .
محبوب شرم آلوده که ازحیا سر بزیر میافکند بیشتر دلها را بالتهاب وامیدارد ولی درشعر شاعران اگر سخنی ازشرم بمیان آمده کمتر اشاره بشرم معشوق شده بلکه بیشتر سخن ازشرم عاشق یاشرم گل و ماه دربرابر لطافت و زیبائی معشوق است.
بهرحال درزمینهٔ شرم چند تك بیت زیبا نثار عاشقان شعر میگردد !
اوحدی مراغه‌ای با مبالغه‌ای شاعرانه درباره شرم میگوید :

ز شرم روی تو درباغ ، وقت گل چیدن
گل آب گردد و از دست باغبان بچکد

این شعر زیبا هم از **ظهیر فاریابیست:**

تو تا ز شرم فکندی بچهره زلف سیاه
فغان ز خلق بر آمد که آفتاب گرفت

طوفی تبریزی شرم را نگهبان معشوق میداند :

با آنکه نیست خلوت وصل تو بی رقیب
شرم تو با هزار نگهبان برابر است

این رباعی لطیف هم از **انوری ابیوردی** است :

گلها چو بباغ جلوه‌را ساز کنند
درغنچه نخست هفته‌ای ناز کنند
چون‌دیده بدیدار گلت باز کنند
از شرم رخت ریختن آغاز کنند

اما اگرمیخواهید بهنر ادب وشرم‌پی ببرید وبدانید ادب و شرم مقام محبوب را بکجا میرساند از شاعر بزرگ‌ایران **حافظ** بشنوید :

ادب وشرم، تراخسرو مهرویان کرد
آفرین برتو که شایستهٔ صد چندینی

وحالا غزلی‌از دکتر **ایرج دهقان** نثار شمامیگردد :

شکست عهدمن و گفت: هرچه بودگذشت
بگریه‌گفتمش : آری‌ولی چه زودگذشت
بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هرچه بود گذشت
شبی بعمر، گرم خوش‌گذشت آنشب بود
که درکنار تو با نغمه و سرود گذشت
چه خاطرات خوشی در دلم‌بجای‌گذاشت
شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت
گشود بس گره آنشب ز کار بستهٔ ما
صبا چو از بر آن زلف مشکسود گذشت
غمین مباش و میندیش از این‌سفر که ترا
اگرچه بر دل نازك غمی فزود ، گذشت

سیروسفرامروزمابا این‌کاروان بهمین‌جاپایان‌میپذیرد

شرح‌این هجران‌واین خون‌جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۸/۲۲

عاشق‌فریب نام قطعه شعری است از **رهی‌معیری** که پیش‌آهنگ کاروان‌امروز ماست :

شب یار من تب است وغم سینه سوز هم
تنها نه شب در آتشم ای گل که روزهم
ای اشك همتی که بکشت وجود من
آتش فکنده آه و دل سینه سوز هم
گفتم : که‌با توشمع طرب‌تا بناك‌نیست
گفتا : که‌سیمگون مه گیتی‌فروز هم!
گفتم : که‌بعدازاین‌همه‌دلها که‌سوختی
کس میخورد فریب تو ؟ گفتا :

هنوزهم !

●

وقتی قطره اشکی از چشمی برگونه‌ای میلغزد دلها رابه تپیدن وامیدارد. فرو ریختن‌اشك، گاه ازچشم مادری است‌هنگام وداع فرزند ، زمانی اشك شوق است‌که از چشم خواهری دربازگشت برادر عزیزی ازسفری دراز فرومی‌غلتد .
وگاه این‌اشك حسرت یا اشك‌شوق از دیدهٔ عاشقی فرومیبارد .
وچه بهترکه ماجرای اشك‌را از زبان‌سخن‌آفرینان و شاعران بازگوکنیم .
این‌شعر **صائب تبریزی** دربارهٔ اشك، کم‌نظیراست :

شرمندهٔ خونگرمی اشکم که همه عمر
نگذاشت مرا گرد بمژگان بنشیند

هادی رنجی اشك را گوهر جان میداند .

اینکه هر شب تاسحر آید ز چشمم اشك نیست
گوهر جانست میریزد بدامانم چوشمع

دکتر علی صدارت با سرمایهٔ گوهر اشك ببازار محبت میرود:

من تهیدست ببازار محبت نروم
که بدامان، گهر اشك فراوان دارم

اهلی شیرازی معتقد است تا دل نسوزد اشك، بوئی از وفا ندارد .

اشکم نیافت بوی وفا تا دلم نسوخت
هر شبنمی که میچکد از گل، گلاب نیست

مولانا جامی درباره اشك شعری بس لطیف دارد:

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده
باران بهار است که بر لاله چکیده

و این بیت **کمال اسماعیل** در بارهٔ **اشك** سوزی عجیب دارد :

اشکم بدوید تا بگیرد راهش
بر وی نرسید و دامن من بگرفت

●

مایهٔ اصلی هر شعر «احساس» است و بدون شك شاعری که شعرش از چاشنی «احساس» رنگ نگرفته در کار شاعری توفیقی نیافته است.
این غزل «باستانی پاریزی» شعریست که «احساس» لطیف شاعرانه خمیرمایهٔ اصلی آنست

یاد آن شب که صبا بر سر ما گل میریخت
بر سر ما ز در و بام و هوا گل میریخت
سر بدامان منت بود و ز شاخ بادام
بر رخ چون گلت آرام ، صبا گل میریخت
خاطرت هست که آنشب‌همه شب تا دم صبح
شب‌جدا ، شاخه جدا ، بادجدا گل‌میریخت ؟
نسترن خم شده لعل لب تو می‌بوسید
خضر گوئی بلب آب بقا گل میریخت
زلف تو غرقه بگل بودوهر آنگاه که من
میزدم دست بدان زلف دو تا، گل میریخت
تو فرودوخته دیده به مه و باد صبا
چون عروس چمنت برسر و پا گل میریخت
گیتی آنشب اگر از شادی ما شاد نبود
راستی تا سحراز شاخه چرا گل میریخت ؟
شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود
که بپای تو و من از همه جا گل میریخت

سیروسفرامروزما با این کاروان بهمین جا پایان میپذیرد:

شرح این‌هجران واین‌خون‌جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۸/۲۴

کاروان امروز را با شعری از بزرگ شاعر ایران **نظامی گنجوی** میآرائیم.

شك نیست که کار نظامی سراسر شاهکار است ولی یکی از درخشانترین وجانگدازترین بخش‌های **لیلی ومجنون** اوآن قسمت است که **پدر مجنون** فرزند بیمار ودیوانه وعاشق خودرا برای کسب‌شفا بدرخانه کعبه میبرد وباو میگوید که: دست درحلقه‌خانه **کعبه** بزن وازخدا بخواه تاترا ازعشق **لیلی** برهاند.

اما **مجنون** که جز **لیلی** وعشق **لیلی** هیچ چیز از اندیشه‌اش نمیگذرد سخنانی با خدای خود میگوید که‌دلها را میلرزاند.

میگفت: گرفته حلقه در بر
کامروز منم چو حلقه بر در

در حلقهٔ عشق جانفروشم
بی حلقهٔ او مباد گوشم

گویند: ز عشق کن جدائی
این نیست طریق آشنائی

من قوت ز عشق می‌پذیرم
گر میرد عشق، من بمیرم

پروردهٔ عشق شد سرشتم
جز عشق مباد سرنوشتم

یارب بخدائی خدائیت
وآنگه بکمال پادشائیت

کز عشق بغایتی رسانم
کو ماند اگر چه من نمانم

از چشمهٔ عشق، ده مرا نور
وین سرمه‌مکن زچشم من‌دور

گرچه ز شراب عشق مستم
عاشق‌تر ازین کنم که هستم

گویند که خو ز عشق واکن
لیلی طلبی ز دل رها کن

یارب تو مرا بروی «لیلی»
هر لحظه بده زیاده میلی

ازعمر من آنچه هست‌برجای
بستان و بعمر لیلی افزای

بی بادهٔ او مباد جامم
بی سکهٔ او مباد نامم

●

اگر بخواهیم از دلدادگان جهان نام ببریم بدون شك **لیلی‌ومجنون** دوتن ازارزنده‌ترین و والاترین عشاق جهانندکه حتی نام عشق ودلدادگی‌هم ازآنها رنگ‌گرفته ومتجلی‌تر شده‌است .

بغیراز **نظامی** اکثر سخنسرایان وشاعران ایران‌نیز در اشعار خود نامی از **لیلی و مجنون** برده‌اند .

ناگفته نماندکه **لیلی** نامیست‌که در پارسی اینگونه ادا میکنند وتازیان او را **لیلا** میخوانند بهر حال اینهم **لیلی و مجنون** یا **لیلا و مجنون** از نظر سایر شاعران

«رابعه بنت کعب‌قزداری» نخستین شاعرهٔ‌ایران میگوید:

مگر چشم مجنون بابر اندرست
که گل رنگ رخسار لیلی گرفت

این بیت از **نظیری نیشابوری** است :

مجنون نشد آرام پذیر از رخ لیلی
دردیست جدائی که بدرمان نرسیده

این مضمون زیبارا هم از **فیاض لاهیجی** بشنوید :

هر سرخاری بمجنون نازدیگر میکند
ناقهٔ لیلی مگر امروز ازین صحرا گذشت؟

این شعر عرفانی از **قصاب کاشانی** است:

لیلی ما همه در عالم معنیست یکی
در حقیقت همه مجنون بیابان همیم

مشربی قمی میگوید :

بسکه باخود مهر لیلی طلعتان بردم بخاک
روح مجنون برسر خاکم زیارت میکند

این مضمون بدیع از **صائب تبریزی** است :

یادگار جگر سوختهٔ مجنون است
لاله‌ای چند که از دامن صحرا برخاست

ولی **حکیم شفائی** باور ندارد که **لیلی** بسراغ **مجنون** رفته‌باشد :

بغلط هم نرود بر سر مجنون لیلی
عاشق‌این بخت‌ندارد، سخنی‌ساخته‌اند!

●

با غزلی زیبا از **کلیم کاشانی** کاروان امروز را بپایان میبریم :

نه همین‌میرمد آن نو گل‌خندان ازمن
میکشد خار در این بادیه دامان ازمن
بامن آمیزش اوالفت موج‌است و کنار
روزو شب بامن‌و پیوسته گریزان ازمن
قمری سوخته بالم به پناه که روم ؟
تا بکی‌سر کشی ای‌سرو خرامان‌ازمن
بتکلم ، بتبسم ، بـه خموشی ، به نگاه
میتوان برد بهر شیوه دل آسان ازمن
اشك‌بیهوده مریز اینهمه ازدیده«کلیم»
گردغم رانتوان شست به توفان از من

سیر وسفر امروزما با این‌کاروان بهمین‌جا پایان‌می‌پذیرد

شرح این هجران واین خون‌جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۸/۲۵

نشد یك لحظه از یادت جدا دل
زهی دل، آفرین دل، مرحبا دل

سرآغاز کاروان امروز غزلیست از **ابوالقاسم لاهوتی** که با این مطلع آغاز میشود و اینك تمام این غزل از نظر شما میگذرد :

نشد یك لحظه از یادت جدا دل
زهی دل ، آفرین دل ، مرحبا دل
ز دستش یکدم آسایش ندارم
نمیدانم چه باید کرد با دل ؟
هزاران بار منعش کردم از عشق
مگر برگشت از راه خطا دل ؟
بچشمانت مرا دل مبتلا کرد
فلاکت دل ، مصیبت دل ، بلا دل
از این دل داد من بستان خدایا
ز دستش تا بکی گویم خدا ! دل ؟
بتاری گردنش را بسته زلفت
فقیر و عاجز و بی دست و پا دل
بشد خاك و ز کویت بر نخیزد
زهی ثابت قدم دل ، باوفا دل

●

ماجرای سوزوساز**دل** زیاد است. **دیده** می‌بیند و ـ

دل میخواهد ولی **دیده** با نظاره ای آسوده خـاطر میگردد وکار سوختن وساختن را به **دل** وامیگذارد وتا پای **دل** درمیان نباشدکار **عشق** سر نمیگیرد.
بدین سبب است که عاشق را **دلداده** و معشوق را **دلبر** میگویند وصدای ناله وفریاد **دل** در میان شعر اکثرشاعران بلنداست
حالا چند بیت را از این‌میان گلچین‌میکنیم :
میرزا جعفر آصف‌خان دل‌دیوانه‌ای‌دارد که دوست را ازدشمن نمیشناسد :

بترس‌ازتیر آه‌من که‌چون‌شد گرم‌نالیدن
دل دیوانهٔ من دوست از دشمن‌نمیداند

هادی رنجی یکدل‌دارد و...

یکدل بسینه دارم و یك شهر دلستان
بازار من زگرمی سودا شکسته است

اینهم شعر **جامی** درباره دل:

ایکه بر زاری دل میکنی انکار بیا
گـوش برسینهٔ من نه بشنو زاری‌دل

رهی‌معیری هم آنقدر با آتش‌دل‌میسازد تامیسوزد:

آنقدربا آتش دل ساختم تا سوختم
بی‌توای آرام جان‌یا ساختم‌یا سوختم

به بینید **ملك قمی** دل نازکی‌را بکجارسانده‌است ؟!

دلیست در برم از آبگینه نازك تر
که گرغبـار نشیند بر اوشکسـته شود

نظیری نیشابوری هم‌در نازك دلی از **ملك‌قمی** دست کم ندارد ولی با لطفی شاعرانه محبوب خودرا هم زودرنج معرفی کرده:

بموئی بسته صبرم نغمهٔ تارست پنداری
دلم از هیچ میرنجد دل یارست پنداری

و اما شادروان **اسدالله‌صابر همدانی** دل روشن خود را مرهون شب‌زنده‌داریهای عهد عاشقی میداند:

مزد آن شب زنده‌داریهای عهدعاشقی است
این دل روشن که در پایان کارم داده‌اند

●

غزلی که در بدرقهٔ کاروان امروز تقدیم میگردد از شادروان **علی اشتری** متخلص به **فرهاد** است:

عمری است تا بپای خم از پا نشسته‌ایم
در کوی می‌فروش چومینا نشسته‌ایم
مارا ز کوی باده‌فروشان گزیر نیست
تا باده‌درخم است‌همین‌جانشسته‌ایم
تا موج حادثات چه بازی کند که‌ما
با زورق شکسته بدریا نشسته‌ایم
ما آن شقایقیم که با داغ سینه‌سوز
جامی گرفته‌ایم و بصحرا نشسته‌ایم
طفل زمان فشردچو پروانه‌ام بمشت
جرم دمی که بر سر گلها نشسته‌ایم

سیر و سفر امروز ما با این کاروان بهمین پایان می‌پذیرد.

شرح این هجران واین خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۸/۲۶

کاروان امروزما سیر وسفرخود را با غزلی عارفانه از **عبرت نائینی** آغازمیکند:

چون نور که از مهر، جداهست وجدا نیست
عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست
ما پرتو حقیم و نه‌اوئیم، هم اوئیم
چون نور که از مهر جداهست وجدا نیست
هرجا نگری جلوه گه شاهد غیبی است
او را نتوان گفت کجـا هست و کجا نیست
در آینه بینید اگر صـورت خود را
آن صورت آئینه شماهست و شما نیست
از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست
گر نیك ببینیم خطا هست و خطا نیست
کو جرئت گفتن که عتاب و کـرم او
بردشمن و بر دوست چرا هست وچرا نیست؟

●

یا بیوفائی‌را با طینت خوبان درهم سرشته‌اند یا زیبائی و وفا را باهم سرالفت نیست هرکه را حسن افزونتر وفاکمتر است وهرکه‌دردلربائی بیش‌دردل آزاری پیش
در میان سخنگویان و شاعران هم فراوانند آنانکه ازجورخوبرویان بی‌وفاودلربایان‌دل آزاردرخروشند

و تارهای جانشان از زخمهٔ بیوفایان ماهرو بفریاد آمده است
بهترین دلیل این مدعا مضامین غم‌آلوده و پرسوز و گداز این سخنسرایان ارجمنداست :
به‌بینید **محتشم کاشانی** از بی‌وفائی‌خوبان چه‌میکشد :

برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی
ببین برای که ای بی‌وفا کرا کشتی؟
چو من هلاك شوم از طبیب شهر بپرس
که مرگ کشت مرا یا تو بی‌وفا کشتی

این بیت **دکتر علی صدارت** درباره بی‌وفائی معشوق بی‌اندازه لطیف است :

ز گل آنچنان که سرخی نرود بسعی باران
نتوان باشك ، شستن ز تو رنگ بی‌وفائی

رباعی «ولی‌دشت بیاضی» هم دربارهٔ «بی‌وفائی» از رباعی‌های شنیدنیست :

ای عهد شکسته و وفا داده بباد
مادر همه شیر بی‌وفائی بتو داد
اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود
و آخر تو چنان‌شدی که کس چون تومباد

بی‌وفائی معشوق از زبان لطیف گوی **حافظ** لطف

دیگری دارد. خواجه پیر سال وماه نیست واز بی‌وفائی معشوق پیر وشکسته است.

من پیر سال وماه نیم یار، بی‌وفاست
برمن چو عمر میگذرد، پیر از آن شدم

تمام شعرا خوبرویان را «بی‌وفا» میدانند ولی معشوق «هاتف اصفهانی» میان «خوبرویان» هم به «بی‌وفائی» ضرب المثل است:

همه جا به بی‌وفائی مثلند خوبرویان

تو میان خوبرویان مثلی به بی‌وفائی

وای از آن **معشوق بی‌وفائی** که با آشنایان **عاشق** هم **بیگانه** و **بی‌وفا** باشد اگر باور ندارید از **بنائی هراتی** بشنوید:

●

زبدخوئی چنان بیگانه شد آن بی‌وفا بامن
که شد بیگانه با هر کس که گردید آشنا بامن

باغزلی از احمد **گلچین معانی** کاروان امروز ما بمقصد میرسد:

دیدی ایماه که شمع شب تارم نشدی

تا نکشتی ز غمم شمع مزارم نشدی

بیخبر از برمن رفتی واین دردم کشت

که خبردار ز دشواری کارم نشدی

روی برتافتی و پشت و پناه دل من
نشدی کز همه‌رو رو بتو آرم‌نشدی
زاریم دیدی و آنقدر تغافل کردی
که خبردار ز حال دل زارم نشدی
یاد آن عهد که‌از یکدلی‌ویك‌جهتی
لحظه‌ای دورز آغوش و کنارم‌نشدی
گفتی: آرام ندارددل« گلچین»بی‌من
چکنم ؟ مایهٔ آرام و قرارم نشدی
بازهم مهرتو میپرورم اندردل‌تنگ
گرچه‌عمری بتودل بستم‌ویارم‌نشدی

سیر وسفر امروزما بااین کاروان بهمین جا پایان‌می پذیرد

شرح این هجرانو این‌خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۸/۲۸

قطعه‌شعر زیبائی تحت‌عنوان «شب آخر» از **محمد علی اسلامی** زینت‌بخش کاروان امروزماست :

شب آخر دوان دوان رفتم
تا به بینم بآخرین بارش
نرم نرمك زدم بدر انگشت
کردم از خواب ناز بیدارش

●

شب مهتابی غـم انگیزی
ماه آهسته در چمیدن بود
اندکی سرد و اندکی دلکش
باد پائیز در وزیدن بود

●

آمد آسیمه سر برون ز اطاق
لرز لرزان و سست‌و برهنه‌پا
گفت : با ناله وار آوائی :
راستی رای رفتن است ترا ؟

●

مانده‌عریان برون‌ز جامهٔ‌خواب
آن برو بازوان و دوش سپید
اندر آغوش ماهتاب خزان
از دم باد سرد میلرزید

●

اشك گردنده حلقه بسته بچشم
شرم بر گونه های سوزانش
تنگ در گردنم حمایل کرد
ناگهان بازوان عریانش

●

لحظه‌ای چندخیره‌ماند وخموش
نگه خویش بر نگاهم بست
آه دیدم که آن نگه میگفت :
رشتهٔ وصل ما گسست گسست

●

گفتمش : نازنین ! خدا حافظ
لیك او خیره ماند و هیچ نگفت
موجی از گیسوان خود بگشود
وندر آن مهر و درد را بنهفت

●

چهره‌ای روی چهره‌ای افتاد
تپش هر دو دل فزونتر شد
بازوانی فشرد و کرد رها
اشکی افتاد و گونه‌ای تر شد

●

حالا چند بیت درباره **قد وقامت** تقدیم دوستداران شعرمیگردد .

« فروغی بسطامی» دروصف قامتی زیبا اینطورمیگوید:

قامتی دیدم که میگوید که برخاستن
کو قیامت تا تماشای قیام من کند ؟

« سیفی ساوجی » هم در این باره شعر بلندی دارد :

دل قدّ ترا بلای جان گفت
بالاتر از این نمیتوان گفت

این بیت از « آصفی هروی » است

شبی ز قدّ تو افتاد سایه بر دیوار
هنوز عاشق بیچاره رو بدیوار است

این بیت را هم از **صائب** بشنوید :

پیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد
الف قامت او مشق قیامت میکرد

واینهم بیتی زیبا از استاد سخن **سعدی :**

بنشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت
فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی

●

در پایان کاروان امروز غزلی از **عراقی** نثار میگردد :

زدو دیده خون‌فشانم زغمت شب جدائی
چه کنم؟ که هست اینها گل باغ آشنائی
همه‌شب نهاده‌ام سر چوسگان بر آستانت
کـه رقیب در نیاید به بهانهٔ گدائی

مژه‌ها و چشم یارم بنظر چنان نماید
که میان سنبلستان چرد آهوی ختائی
در گلستان چشمم ز چه‌رو همیشه بازاست
بامید آنکه شاید تو بچشم من درآئی
سر برگ گل ندارم بچه‌روروم بگلشن؟
که شنیده‌ام ز گلها همه بوی بیوفائی
بکدام مذهبست این بکدام ملتست این
که کشند عاشقی‌را که توعاشقم چرائی؟!
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند
که برون‌درچه کردی که‌درون‌خانه آئی؟

سیر و سفر امروز ما با این‌کاروان بهمین جا پایان میپذیرد:

شرح‌این‌هجران‌واین خون‌جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۸/۲۹

کاروان امروز با چند رباعی از **سلمان ساوجی** زینت می‌یابد :

گل ، زر بکف و شراب درسر دارد
در گوش ، ز بلبل غزلی تر دارد
خرم دل آنکسی که‌چون گل بصبوح
هم مطرب وهم‌شراب وهم زردارد

●

من باغ ارم بر سر کویت دیدم
من روز طرب در سر مویت دیدم
ابروی‌کژتو راست دیدم چو هلال
فرخنده هلالی که برویت دیدم

●

نه دولت آنکه یار غارت بینم
نه فرصت آنکه در کنارت بینم
ماهی که همه وقت زدورت نگرم
عمری که همیشه درگذارت بینم

●

عده‌ای گمان میکنند این رباعی‌که اینك بسمع شما میرسانیم از **حکیم‌عمرخیام** است‌ولی باید گفت که از **سلمان** است :

آمد سحر این ندا ز میخانهٔ ما
کای رند خراباتی دیوانهٔ ما

برخیز که پر کنیم پیمانه زمی
زآن پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

●

«شکیبائی‌وصبر» اگرچه ممدوح است ولی‌عشاق را هرروزعشق بیشتر وصبرکمتر است.شاعران‌گرانقدر را نیز دربارهٔ «صبروشکیبائی» مضامین‌شنیدنیست .
بیتی‌از **سعدی** دربارهٔ صبرزینت‌افزای‌این‌بخش‌است:

گفتیم : عشق را بصبوری دوا کنیم
هرروز، عشق بیشترو صبرکمتر است

ولی دشت‌بیاضی باآنکه ازیار شکایت‌فراوان‌دارد ولی صبرش ازشکایت بیشتر است:

بی‌تو صدجادلم‌از داغ شکایت‌ریشست
اینقدرهست که صبرم ز شکایت بیشست

غضنفرقمی درباره **صبر** شعرپراحساسی دارد:

نه‌صبر، بی‌تو از این بیشتر توان کرد
نه غیر صبر علاج دگر توان کردن

هلالی هم‌بیتی غم‌آلوده دارد:

با غم ایوب نیست رنج مرا نسبتی
صبرم از او کمترست دردم ازاو بیشتر

این بیت را هم از **امیرخسرو دهلوی** بشنوید:

غصه‌ام میکشد ایدل سخن صبر مگو
وه‌چرا گوئی‌از آن کار که نتوانی کرد؟

وقتی معشوق در بروی **محمدحسین شهریار** می بندد
شاعر بسوی صبر رو میکند:

چو بستی در بروی من بکوی صبر رو کردم
چو درمانم نبخشیدی بدرد خویش خو کردم

●

در پایان کاروان امروز قطعه شعری بنام «آواره» از «فریدون مشیری» نثار صاحبدلان و شعر دوستان میگردد:

نیمه شب بود و غمی تازه نفس
ره خوابم زد و ماندم بیدار
ریخت از پرتو لرزندهٔ شمع
سایهٔ دسته گلی بر دیوار

●

همه گل بود ولی روح نداشت
سایه‌ای مضطرب و لرزان بود
چهره‌ای سرد و غم انگیز و سیاه
گوئیا مردهٔ سرگردان بود

●

شمع ، خاموش شد از تندی باد
اثر سایه به دیوار نماند
کس نپرسید کجا رفت؟ که بود ؟
که دمی چند در اینجا گذراند

●

این منم خسته در این کلبهٔ تنگ
جسم درمانده ام از روح جداست
من اگر سایهٔ خویشم یا رب
روح آوارهٔ من کیست؟ کجاست؟

سیر و سفر امروز ما با این کاروان بهمین جا پایان می‌پذیرد :

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۹/۱

سر آغاز کاروان امروز ما غزلیست از :
«ابوالحسن ورزی» :

شاخهٔ بشکسته ام کز برگ و بار افتاده‌ام
از نگون بختی ز چشم نوبهار افتاده‌ام
پایمال باغبانم در بهار زندگی
غنچهٔ پژمرده ام کز شاخسار افتاده‌ام
بی نصیبی بین که شد گهوارهٔ من گور من
دانهٔ بی حاصلم در شوره زار افتاده‌ام
تا ز بازار جهان گوهر شناسان رفته‌اند
من که گنج گوهرم از اعتبار افتاده‌ام
در گلستانی که گلچین غارت گل میکند
من چو اشك شبنم از چشم بهار افتاده‌ام
نور خورشیدم که بر ویرانه ها تابیده‌ام
پرتو شمعم که بر روی مزار افتاده‌ام
از سبکباری نگردد پایمال من کسی
سایهٔ سروم بروی سبزه زار افتاده‌ام
منزل مقصود را ازمن چه میپرسی؟ که من
با دو چشم بسته در این رهگذار افتاده‌ام

●

هیچ پرتوی دلرباتر از مهتاب وهیچ نوری آرامش بخش تروتسکین‌دهنده تر از نورماه نیست .

آنانکه دلی بیدار دارند شبهای مهتابی در خلوت تنهائی خود بهشت میآفرینند. هرگاه از جنجال و هیاهوی زندگی وقیل و قال روز، گرد ملال بر چهرهٔ روح شما نشست میتوانید این گرد را در چشمهٔ مهتاب بشوئید.

هرشب که دست نوازشگر ماه بر دشت و دمن گرد نقره گون میپاشد و با نور خیال انگیز خودشمدی از پرنیان برروی زمین میافکند صاحبدلان درسکوت صحرا وتابش ماه درخلوت دل بزمی دارند.

شاعران نازك خیال و پر احساس هم نمیتوانند تحت تأثیر ماه وماهتاب نباشند وحالا مهتاب را از دریچهٔ چشم شاعران بنگرید،

صائب ازشکوفهٔ مهتاب گل می‌چیند:

چراغ عیش به‌می زنده میتوان کردن
گل از شکوفهٔ مهتاب میتوان چیدن

«رهی معیری» صفای سایهٔ مهتاب را درصبح روشن هم نمی‌بیند:

زندگی خوشتر بود در پردهٔ وهم وخیال
صبح روشن را صفای سایهٔ مهتاب نیست

شاعر بزرگ ایران «سعدی» میخواهد روی یار را درپرتو شمع بنگرد ولی بهتر می بیندکه ماهرورا درمهتاب به بیند:

شمعی به پیش روی تو گفتم که بر کنم
حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است

مشتاق اصفهانی از زود گذری شبهای **مهتاب** هراس دارد وهرچه دارددرپای **مهتاب** نثارمیکند:

صحبت صافدلان برق صفت در گذر است
هرچـه دارید بمی در شب مهتـاب دهید

دکتر علی صدارت تیرگی بخت‌را درمهتاب‌میبرد :

میدهم‌داد دل‌ازوصل‌تو درپرتوماه
میبرم تیرگی بخت بمهتاب امشب

و اینهم شعری لطیف در باره **شب مهتاب** از **سیمین بهبهانی**:

شب مهتاب همان به که زاندوه بمیری
تو که با ماهرخی وعدهٔ دیدار نداری

سیر و سفر امروز ما با این‌کاروان بهمین‌جا پایان می‌پذیرد :

شرح این‌هجران‌واین‌خون‌جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۹/۲

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای در این کلبۀ ویرانه ندارد

این مطلع غزلی بود از **پژمان بختیاری.**
سراسر این غزل غم آلوده نموداری از ایامیست که شاعر درپناه غمی نهانی بسرمیبرده ودر لهیب بی عشقی وحرمان درسوز وگداز بوده‌است.

حالا این شما واینهم تمام غزل:

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای در این کلبۀ ویرانه ندارد
دل را بکف هر که نهم باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جزدل حسرتکش ما نیست
آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
گفتم: مه من از چه تو در دام نیفتی؟
گفتا: چکنم؟ دام شما دانه ندارد
ای آه! مکش زحمت بیهوده که تأثیر
راهی بحریم دل جانانه ندارد
در انجمن عقل فروشان ننهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
تا چند کنی قصۀ اسکندر و دارا؟
ده روزۀ عمر این همه افسانه ندارد

درشعر پارسی‌از وصل، کمترسخن‌رفته‌است وهنگامی
که در آثار شاعران دقیق میشویم می‌بینیم در اکثر
اشعارشان گفتگو از «جدائی و هجران» است وآن
چنان در آتش هجرگداخته‌اند که صاحبان‌احساس
این سوزها و لهیب ها را از مضامین اشعارشان
حس میکنند.

صبوحی جغتائی میگوید:

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی
کس پیش تو غمنامهٔ هجران‌چه گشاید؟

«طرب‌نائینی» مرگ راتنها علاج «هجران» میداند:

من طاقت هجران تو مه پاره ندارم
جز این که بمیرم ببرت چاره ندارم

هاتف اصفهانی هم‌در بارهٔ هجرنظری‌همانند **طرب نائینی** دارد:

شب هجراست‌ودارم برفلك دست دعا امشب
بغیرازمرگ‌حیرانم‌چه‌خواهم ازخدا امشب

این شعررا هم در باره **هجران‌ازحزین لاهیجی** بشنوید:

نیم به هجر تو تنها، دو همنشین دارم
دل شکسته یکی جان بیقرار یکی

به بینید **فروغی بسطامی** چگونه بر حال عاشق مهجور تأسف میخورد:

وای برحال گرفتاری که دست روزگار
دست اومیگیرد و بردست هجران میدهد

و اینهم دو بیت پـر سوز از **زاهد علی سخا** در بارهٔ هجر :

در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد
دیده از بس گهر اشك بدامانم کرد
سر گذشت شب هجران‌تو گفتم باشمع
آنقدر سوخت که‌از گفته پشیمانم کرد

●

کاروان‌امروزرا با غزلی از**فرخی یزدی** بسر منزل میرسانیم :

شب چو دربستم ومست ازمی‌نابش کردم
ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
غرق خون بود و نمیمرد زحسرت‌فرهاد
خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش‌کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

سیروسفرامروزما بااین کاروان بهمین‌جا پایان‌میپذیرد:

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲ر۹ر۳

سر آغاز کاروان امروز ما قطعهٔ شعری است زیبا بنام **کارون**

از: **فریدون توللی**

بلم ، آرام ، چون قوئی سبکبار
به نرمی بر سر کارون همیرفت
به نخلستان ساحل قرص خورشید
ز دامان افق بیرون همیرفت

●

شفق بازیکنان در جنبش آب
شکوه دیگر و راز دگر داشت
بدشتی پر شقایق باد سرمست
تو پنداری که پاورچین گذر داشت

●

جوان پارو زنان بر سینهٔ موج
بلم میراند و جانش در بلم بود
صدا سر داده غمگین در ره باد
گرفتار دل و بیمار غم بود
«دو زلفونت بود تار ربابم»
«چه میخواهی از این حال خرابم»
«تو که با ما سر یاری نداری»
«چرا هر نیمه شو آئی بخوابم؟»

●

درون قایق از باد شبانگاه
دو زلفی نرم نرمك تاب میخورد
زنی خم گشته از قایق بر امواج
سر انگشتش بچین آب میخورد

●

صدا چون بوی گل در جنبش باد
بآرامی بهر سو پخش میگشت

جوان میخواند و سرشار از غمی گرم
پی دستی نوازش بخش میگشت
« تو که نوشم نه‌ای نیشم چرائی؟»
« نمك پاش دل ریشم چرائی ؟»

●

خموشی بود و زن در پرتو شام
رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت
ز آواز جوان دلشاد و خرسند
سری با او دلی با دیگری داشت

●

ز دیگرسوی کرون زورقی خرد
سبك برموج لغزان پیش میراند
چراغی کور سو میزد به نیزار
صدائی سوزناك ازدور میخواند
نسیمی این پیام آورد وبگذشت:
«چه‌خوش بی‌مهر بونی هردو سر بی»
جوان نالید زیر لب بافسوس
«که یکسر مهر بونی درد سر بی»

●

چشم ، هرچه گیرا وجذاب هم باشد بی مدد «مژگان»، کاری از پیش نمیبرد.

این مژگانهای برگشته است که نگاه را جانشکار میکند و بچشم، آن توان را می بخشد که تا اعماق دلها نفوذ کند شاعران ارجمند ما درباره مژگان سخنان دلنشینی دارند وما از آن میانه چند بیت را برمیگزینیم.

کلیم کاشانی مژگان برگشته را بمژگان دست بردعا تعبیر کرده است :

از آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد
که دائم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش

این بیت دربارهٔ مژگان‌از **فروغی بسطامی** است:

داد از صف عشاق جگر خسته بر آمد
هرگه سخن از صف‌زده مژگان تو کردم

این بیت‌هم از «افسرقاجار» است:

صف مژگان تو دانم ز چه پیوست بهم
داده‌اند از پی تاراج دلم دست بهم

قاضی امین هم دربارهٔ مژگان این بیت را سروده:

ندانم‌ازخدا، برگشته‌مژگانت‌چه‌میخواهد
که سرازسجدهٔ محراب ابرو بر نمیدارد

شاطرعباس صبوحی «صف مژگان» را سپاه نازمیداند:

شدی بخواب و بهم ریخت خیل مژگانت
گشای چشم و جدا کن سپاه ناز از هم

●

«مرگ قو» نام قطعه‌ایست از«دکتر مهدی حمیدی»
که‌کاروان امروز رابدرقه میکند:

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبنده زاد و فریبا بمیرد

شب مرگ، تنها نشیند بموجی
رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد

در آن گوشه چندان غزل خواند آنشب
که خود در میان غزلها بمیرد

گروهی بر آنند کاین مرغ شیدا
کجا عاشقی کرد آنجا بمیرد

شب مرگ از بیم، آنجا شتابد
که از مرگ، غافل شود تا بمیرد

من این نکته گیرم که باور نکردم
ندیدم که قوئی بصحرا بمیرد

چو روزی ز آغوش دریا بر آمد
شبی هم در آغوش دریا بمیرد

تو دریای من بودی آغوش وا کن
که میخواهد این قوی زیبا بمیرد

سیر و سفر امروز ما با این کاروان بهمین جا پایان میپذیرد

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۹/۵

خزان بعاشق هجران کشیده میماند
گل فسرده بعشق رمیده میماند

امیری فیروز کوهی از شاعران پر ارج معاصر است واین بیت ، مطلع غزلیست از سروده‌های ایشان و حالا سراسر این غزل تقدیم صاحبدلان میگردد:

خزان بعاشق هجران کشیده میماند
گل فسرده بعشق رمیده میماند
گل نچیدهٔ آن روی ناز پرور بین
که از صفا بگل صبح چیده میماند
دل تهی ز تأثر درون سینهٔ ما
بآشیانهٔ مرغ پریده میماند
از آن به پیر جفا دیده مانم از غم یار
که او بکودك عاشق ندیده میماند
مگر بجهد، لب‌ازبوسه میتوان برداشت
از آن‌دولب‌که بشهد چکیده میماند ؟

●

حالا در بوستان شعر پارسی سیری میکنیم و از آن میان گلهای روح پرور و جان بخش بر میگزینیم تا دماغ دوستداران شعرمعطر شود.

میرزا ابوالحسن شیرازی این بیت را بسیار لطیف سروده:

بت من سخت میترسم که از اهل‌جفاباشی
بگل بسیار میمانی مبادا بیوفا باشی ؟

صائب عالم بی‌خبری را بهترین عالم‌ها میداند اما افسوس میخورد که‌دیر باخبرشده است :

عالم بی‌خبری طرفه بهشتی بوده است
حیف‌وصد حیف که ما دیر خبردار شدیم

امیر صنعی نیشابوری از اینکه معشوق‌را دیده واز شوق نمرده پشیمان است و با جان‌دادن بجبران این تقصیر بر میخیزد:

دیروز ترا دیدم و از شوق نمردم
جان میدهم امروز، پشیمانی من بین

نطقی نیشابوری با لطفی شاعرانه جدا شدن دانه های سرشك را از مژگان به وداع عزیزان تشبیه کرده‌است:

همچون وداعیان مژه‌ام هرسرشك را
در بر کشد بمهر و بحسرت رها کند

پژمان بختیاری وادی‌پریشانی راتاهرجا که‌جانان بپسندد طی‌میکند:

گر نیست بکام تو پریشانیم ایدوست
باز آکه پریشان‌تر از این نیزتوان شد

حامدبهبهانی خطاب بمعشوق میگوید: اگر مرگ امان‌دهدعذر دوراز تو زنده‌بودن راخواهم‌خواست:

ما عذر آنکه بی‌تو چرا زنده مانده‌ایم
خواهیم‌خواست‌از تو اگرمرگ‌امان‌دهد

این‌شعر **حکیم‌شفائی‌اصفهانی** سخت‌جانگدازست :

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری
مگر آهم از این پهلو بآن پهلو بگرداند

●

آنشب که تو را با دگری دیــدم و رفتم
چون مرغ شب از داغ تو نالیدم و رفتم

این مطلع غزلی بود از **ابوالحسن ورزی** و حال باسراسر این‌غزل کاروان‌امروزما بسرمنزل میرسد :

آنشب که ترا با دگری دیدم و رفتم
چون‌مرغ شب‌از داغ تونالیدم و رفتم

مانند نسیمی که نداند ره خود را
دامن ز گلستان تو برچیدم و رفتم

یا همچو شعاعی که گریزنده‌ومحوست
بر گوشهٔ دیوار تو تابیدم و رفتم

ای کوکب تابندهٔ دولت تو چه دانی
کزاین‌شب‌تاریك چه‌ها دیدم و رفتم ؟

آنروز که دوراز نگه مست تو گشتم
چون‌اشك تو درپای تو غلتیدم و رفتم

آغوش توچون محرم راز دگری بود
پیوند دل از عشق تــو ببریدم و رفتم

ای باد که بازست برویت در این باغ
این خرمن گل را بتو بخشیدم و رفتم

●

سیر و سفر امروزما با این کاروان بهمین جا پایان
می‌پذیرد :

شرح این هجران‌واین‌خون‌جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۹/۶

پیشاپیش کاروان امروز ، غزلی از «سیمین بهبهانی» تقدیم میگردد:

ستاره دیده فرو بست و آرمید ، بیا
شراب نور به رگ‌های شب دوید ، بیا

ز بس بدامن شب اشك انتظارم ریخت
گل سپیده شکفت و سحر دمید ، بیا

شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
پیاپی از همه سو خطّ زر کشید ، بیا

ز بس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
ز غصه رنگ‌من‌ورنگ شب پرید ، بیا

بوقت مرگم اگر تازه میکنی دیدار
بهوش باش که هنگام آن رسید ، بیا

نیامدی‌چوفلك‌خوشه‌خوشه‌پروین‌داشت
کنونکه دست سحر دانه‌دانه چید ، بیا

امید خاطر «سیمین» دلشکسته توئی
مرا مخواه از این بیش نا امید ، بیا

●

شاعران بزرگوار را دربارهٔ «خال» مضامینی دلپذیر است و اینك‌در‌این زمینه چندبیت تقدیم میگردد .
صائب دربارهٔ **خال** میگوید :

خال را در زیر زلف آن‌پری پیکر ببین
گر ندیدی دانه را از دام گیراتر، ببین

صافی اصفهانی خال لب معشوق را **دانه** تصور میکند وسپس درمییابد که **دام** است :

فریاد که در کنج لب آن خال سیه را
دل دانه گمان کرد وندانست که دام است

ولی **قصاب کاشانی** خال را هم دام میداند هم دانه:

لب شیرین تو هم قوت بود هم یاقوت
خال گیرای تو هم دام بود هم دانه

این بیت‌هم از **بیدل کرمانشاهی** است :

شد گوشه نشین خال تودر کنج لب آری
کار همه دلسوختگان گوشه نشینیست

دربارهٔ **خال** بیتی از **محمدحسین شهریار** بشنوید:

دستی که گاه خنده بر آن خال میبری
ای شوخ سنگدل دلم از حال میبری

اینهم مضمونی دیگر دربارهٔ **خال** از **صائب تبریزی :**

گوشه گیران زود در دلها تصرف میکنند
بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لبست

کاروان امروزما باغزلی شورافکن از: **عماد خراسانی** بسر منزل میرسد.

گرچه مستیم و خرابیم چو شبهای دگر
باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر

امشبی را که در آنیم غنیمت شمریم
شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر

مست مستم مشکن قدر خود ای پنجهٔ غم
من بمیخانه‌ام امشب تو بروجای دگر

تا روم از پی یار دگری میباید
جز دل من دلی و جز تو دلارای دگر

گر بهشتی است رخ تست نگارا که در آن
میتوان کرد بهر لحظه تماشای دگر

از تو زیبا صنم اینقدر جفا زیبا نیست
گیرم اینندل بتوان داد بزیبای دگر

●

سیر و سفر امروزما با این کاروان بهمین جا پایان میپذیرد .

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۹/۸

قطعه شعری زیبا و پر احساس تحت عنوان **نام** از **دکتر مجدالدین گلچین گیلانی** بر جبین کاروان امروز میدرخشد و ما توجه شعردوستان را باین اثر زیبا جلب‌میکنیم:

گل بودو سبزه‌بود و سرود پرنده بود
در آفتاب، گرمی شادی دهنده بود
برآب و خاك، بادبهشتی وزنده بود
در باغ بود کاجی پر شاخ و سهمگین

دستی بیادگار صد سال پیش از این
برآن درخت نام دو دلداده کنده بود

پروانه و فریدون صدسال پیش از این
یك روز آمدند در این باغ دلنشین
گل بود و سبزه بود و دم تند فرودین
میزد نسیم، نرمك بر روی برکه‌چنگ

میگشت قوی سیمین بر آب سیمرنگ
خورشید، گرد زرین میریخت بر زمین

برروی شاخه مرغك‌خوشرنگ، میسرود:
« بنگر چگونه غنچهٔ نازك دهان گشود »
گلشن چه رنگ زیبا دارد بتار و پود
سرتاسر است هستی جاویدونیست مرگ

به‌به چه دلرباست تماشای رقص برگ
به‌به چه دلکش است سرود نسیم و رود

با سایه روی سبزه‌گل تازه مینوشت:
بنگر چگونه رفته زمین آمده بهشت
بنگر چگونه آمده زیبا و رفته زشت
هرگز بباختر نرود مهر تابدار

دیگر ز تیره روزی دورست روزگار
دیگر ز تیره بختی پاکست سرنوشت

پروانه می‌نشست بهر جا و می‌پرید
زنبور، شیره از لب گلبرگ میمکید

بر روی گل نسیم دل انگیز میوزید
عکس درخت را بدل آب میگسیخت
خرگوش میدوید و بسوراخ میگریخت
آنگاه میگریخت ز سوراخ و میدوید

پروانه و فریدون صد سال‌پیش ازاین
یك روز آمدند در این باغ دلنشین
گفتند : نیست جائی زیباتر از زمین
زیراکه سبزه بود و سرود پرنده بود
در آفتاب ، گرمی شادی دهنده بود
بس دلنواز بود تماشای فرودین

امروز زیر شاخهٔ این کاج سهمناك
پروانه و فریدون گردیده‌اند خاك
رخسار باغ ، زرد و برهنه‌است شاخ‌تاك
خورشید نیست ، گرمی‌شادی دهنده‌نیست
گل‌نیست، سبزه‌نیست، سرود پرنده نیست
از باد سخت ، دامن دریاچه چاك چاك

اما هنوز بر تنهٔ کاج سالدار
نام دو یار دیرین مانده بیادگار
بالای کاج ، تندر در ابر اشکبار
میغرد از ته دل ، ای تیره آسمان
جز نام ، چیز دیگر ماند دراین جهان؟
یا نام ، نیز میرود از یاد روزگار ؟

●

حالا درگلزار شعر پارسی بگلچینی میپردازیم .
این مضمون زیبا از **بابافغانی شیرازی** است:
این همه‌شکل خوش‌دلکش که‌درگلزارهست
خار درچشمم گر ازآنها یکی‌چون‌یارهست

فرج‌اله شوشتری شاداست که عشق‌پیش‌ازاجل اورا کشته‌است.

عشق، پیش‌از اجلم کشت‌و به‌مردن نگذاشت
شاد ازاینم که مرا دوست بدشمن نگذاشت

این بیت‌از **عندلیب کاشانی** است :

خاك راهش گشتم و آن قدرتم نبود هنوز
تا که دامنگیر او سازم غبار خویش را

این‌دوبیت راهم‌از **فرصت‌شیرازی** بشنوید :

نیست چون دسترسی تا رخ زیبات ببوسم
میشوم در گذرت خاك که تا پات ببوسم
بوسه خواهم ز تو امروز دهی وعدهٔ فردا
کو من دلشده را عمر که فردات ببوسم ؟

پایان دهندهٔ کاروان امروز ما غزلی از **هوشنگ ابتهاج، سایه** است :

●

امشب بقصهٔ دل من گوش میکنی
فردا مرا چو قصه فراموش میکنی
دستم نمیرسد که در آغوش گیرمت
ای ماه باکه دست در آغوش میکنی ؟
در ساغر تو چیست که با جرعهٔ نخست
هشیار و مست را همه مدهوش میکنی
گر گوش میکنی سخنی خوش بگویمت
بهتر ز گوهری که تو در گوش میکنی
جام جهان ز خون دل عاشقان پر است
حرمت نگاهدار اگرش نوش میکنی
سایه چو شمع شعله درافکنده‌ای بجمع
زین داستان که با لب خاموش میکنی

سیر وسفر امروز ما بااین کاروان بهمین جا پایان میپذیرد.

شرح این هجران و این خون‌جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۹/۹

غزلی گرم و جذاب پیشاپیش کاروان امروز تقدیم میگردد .
این غزل از **رهی معیری** است .

نه دل مفتون دلبندی نه جان مدهوش دلخواهی
نه بر مژگان من اشکی نه بر لبهای من آهی
نه جان بی نصیبم را پیامی از دلارامی
نه شام بی فروغم را نشانی از سحر گاهی
نیابد محفلم گرمی نه از شمعی نه از جمعی
ندارد خاطرم الفت نه با مهری نه با ماهی
بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
ببخت واژگون باشد اگر خندان شوم گاهی
کیم من ؟ آرزو گم کرده‌ای تنها و سر گردان
نه آرامی نه امیدی نه همدردی نه همراهی
گهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی
گهی خاموش و حیران چون نگاهی بر نظر گاهی
«رهی» تاچندسوزم دردل شبها چو کوکب ها؟
باقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

●

بنای هستی بر « محبت » است و دلی که از «محبت» نجوشد مرده است .
آن خانه‌ای که در آن « شورمحبت» نیست زندان است ودر جمعی که « محبت » راه ندارد مهر پریشانی بر پیشانی آن جمع خورده است .

چشمانی که در آن برق «محبت» نیست نادیدنش بهتر و سخنی که در آن گرمی « محبت » نباشد ناگفته اولی است .

خرم آزاده مردمی که دلی جوشان از مهر و لبی شکوفا از تبسم محبت آمیز دارند .

شاعران آزادهٔ ایران هم تشنه محبتند و در اشعار خود «قصه محبت» سر کرده اند .

مرتضی قلیخان شاملو چنان از جوش محبت آشنائی را گرم میداند که اگر صد سال هم مهجور باشد تلخی جدائی را نمیفهمد :

چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را
که گر صدسال دور افتم نمی فهمم جدائی را

صائب میگوید تو که میتوانی در بهار، بلبل و در خزان پروانه باشی و مهر بورزی هیچگاه عمر گرامی را بی محبت مگذران :

بی محبت مگذران عمر عزیز خویش را
در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش

ابوالحسن ورزی میگوید عیش جاودان کسی دارد که با محبت زندگی میکند :

ایکه با درد محبت زندگانی میکنی
روزگارت خوش که عیش جاودانی میکنی

ملک الشعرا بهار راعقیدت اینست که سوداگری با **متاع** محبت زیان ندارد :

بجو متاع محبت که گر تمامت عمر
بدین متاع، تجارت کنی زیان نکنی

فروغی بسطامی هم تشنه محبت است و در آن وادی آنقدر بسر میدود تا از پا بیفتد .

در وادی محبت دانی چکار کردم ؟
اول بسر دویدم آخر ز پا فتادم

به‌عقیدهٔ فصیحی تبریزی اهل هوس از **سوز محبت** خبر ندارند :

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را
این آتش عشقست نسوزد همه کس را

●

با غزلی از **ادیب نیشابوری** ببدرقهٔ کاروان امروز میرویم :

خدا مرا بفراق تو مبتلا نکند
نصیب دشمن ما را نصیب ما نکند
من و زکوی تو رفتن‌زهی خیال‌محال
که دام زلف تو هرگز مرا رها نکند
خدایرا ز تو برمن عنایتی است بزرگ
اگر فسون رقیب از منت جدا نکند
چگونه ماه فلك دانمت که ماه فلك
بدست ، جام نگیرد ببزم ، جا نکند
من از جفات نترسم ولی از آن ترسم
که عمر من بجفات اینقدر وفا نکند
چه‌داند آنکه شب ما چگونه میگذرد
کسیکه دست در آن طرهٔ دوتا کند
حبیب، خواری‌من‌خواست بر مراد رقیب
خدا مراد دل هر کسی روا نکند
زجور دوست ننالم مگر بحضرت دوست
غریق لطف خدا یاد ناخدا نکند
« ادیب » اینهمه‌دلگرم سوز آه مباش
که سوز آه تو تأثیر در قضا نکند

●

سیر و سفر امروز ما با این کاروان بهمین جا پایان می‌پذیرد.

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۹/۱۰

غزلی از شادروان **هادی رنجی** پیشاپیش کاروان امروز تقدیم میگردد .

گفتم : رسم بوصل تو ای گل اگر شود
گفتا : خیال خام بود این، مگر شود ؟
گفتم : بود بعشق تو شادان کدام دل ؟
گفتا : دلی که تیر غمم را سپر شود
گفتم : مـرا ز قید غم عشق وارهان
گفتا : در این معاملـه سودت ضرر شود
گفتم : ز بعد هجر میسر شود وصـال ؟
گفتا : شود ولیك بعمر دگـر شود
گفتم : که گشته خشك، مرا نخل خرمی
گفتا : به یك دو ساغر می بارور شود
گفتم : که راز عشق تو را میکنم رقم
گفتا : چنان مکن کـه قلم با خبر شود
گفتم: زعشق، دیدهٔ«رنجی» بخون نشست
گفت : این نصیب مردم صاحب نظر شود

●

حالا دردریای شعر پارسی بغواصی میپردازیم و از آن میان مروارید های غلتان نثارمیکنیم:

این بیت زیبا از **عذری تبریزی** است:

آمد بهار و گل شد ونوروز هم گذشت
گرد سرت نگشتم و امروز هم گذشت

این شعر از **بهار شیروانی** است:

دل ز دستم برده‌اند اما نمیدانم که برد
غمزه بر ابرو اشارت میکند ابرو بچشم

این شعر هم از **صائب تبریزی** است :

بغیر از بوسه کز تکرار رغبت را کند افزون
کدامین قند را دیگر مکرر میتوان خوردن؟!

میر اصلی قمی مضمون جالبی دارد :

گویند دل بآن بت نامهربان مده
دل آنزمان ربود که نامهربان نبود

این بیت زیبا از **عماد خراسانی** است :

سوزد دل از برای من و من برای دل
امشب امیدوار شدم از وفای دل

شاعری بنام **خسروی** مضمونی جالب دارد

طفل اشکم خویش را رسوای مردم کرده است
میدود هرسو نمیدانم کرا گم کرده است؟

●

کاروان امروز را با غزلی از **شوریدهٔ شیرازی** بپایان میبریم .

محمد تقی شوریدهٔ شیرازی فصیح الملك از شعرای معاصر بود که در کودکی از بیماری آبله نابینا شد .

وحالا این شما واینهم سخن‌شاعری نابینا با معشوق خود :

روی بنمائی و دل از من شوریـده ربائی
توچه‌شوخی که دل‌از مردم بی‌دیده ربائی
حسن گویند که چوی دیده‌شوددل بر باید
تو بدین حسن، دل ازدیده ونادیده ربائی
خـاطر خلق ، بدین روی پریوار ستانـی
طاقت جمع، بدین موی پریشیده ربائی
آنکه او را نتوان دل‌بدوصد شیوه ربودن
توبدین روی خوش‌وخوی پسندیده ربائی
با چنین لعل‌لبان پیش درخت گل سوری
گر بخندی تو دل از غنچهٔ‌خندیده ربائی
دیگر ازچهرهٔ تابان تو دورست دل من
نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربائی
تو که خود فاش توانی دل‌یك شهر ربودن
دل «شوریده» روانیست که دزدیده‌ربائـی

●

سیر و سفر امروزمااین‌کاروان بهمین جا پایان می‌پذیرد .

شرح‌این‌هجران واین‌خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۹/۱۳

شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم
کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم

پیش آهنگ کاروان امروز ما غزلی است از **مؤید ثابتی**
که مطلع آن تقدیم شد و حالا این شما و اینهم سراسر غزل:

شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم
کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم
نهاده اند ز روز نخست بر دل من
غمی که تا دم مردن نمیرود ز تنم
بلای جان من این عقل مصلحت بین است
بیار باده که غافل کنی ز خویشتنم
منم عزیز خرابات پیر کنعان کو ؟
که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم
چو شمع، آتش سوزان درون جان دارم
ببین بروشنی فکر و گرمی سخنم
شوم نسیم و شبی در برت کشم چون گل
ببوسمت لب و آنگه بگویمت که: منم

●

دامنهٔ «آرزوها» دراز است و پایان «آرزوها» ناپیدا و بهتر آنست بگوئیم «آرزو» را پایانی نیست و هرچه شاهین خیال پرواز کند بر بام «آرزو» نتواند رسید. بهرحال سخن‌سرایان و شاعران خیال‌پرداز ما هم

آرزوهائی در دل داشته‌اند که بهتر است از زبان خودشان بیان شود.
شاعری بنام **قیدی کرمانی** هر روز محنت فردا را میکشد زیرا **آرزو** دارد که یك روزش بیغم بگذرد.

آرزو دارم که یك روز آورم بیغم بسر
ای فلك امروز محنت‌های فردا میکشم

بابا فغانی شیرازی آنقدر آرزوی دیدار معشوق را دارد که اگر هزار سال هم اورا ببیند بازقانع نمیشود.

بماه روی تو این آرزو که من دارم
هزار سال اگر بینمت هنوز کم است

دکتر علی صدارت دور نماهـای **آرزو** را سراب پنداشته است:

فریب دور نماهای آرزو خوردم
ره سراب گرفتم ز تشنگی مردم

حزین لاهیجی وقتی دستش بدامن وصل معشوق نمیرسد به‌آرزوی اودل را شاد میدارد:

اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد
کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا

سیمین بهبهانی درباره **آرزو** این بیت‌را سروده.

اینکه‌هرسومیکشم‌باخودنپنداری تن‌است
گور گردانست و در او آرزوهای منست

وقتی‌مرغ دل **آذر بیگدلی** در قفس غمها زندانی‌میشود با آنکه تسلیم تقدیر است ولی آرزوی ناله‌ای در گلزاردارد:

من تنگدل ز کنج قفس نیستم ولی
یك ناله در میانهٔ گلزارم آرزوست

آرزوی **فروغی بسطامی** همشنید نیست :

شبی درعالم مستی همینقدر آرزودارم
که مست از جای برخیزی و بنشینی بدامانم

●

کاروان امروزرا باغزلی از **فریدون توللی** بپایان میبریم :

سرش بسینهٔ من بود و زلف پرشکنش
بدوش ریخته چون خرمنی زیاسمنش
چو مریمی که درآید بجلوه در برماه
سپید میزد و میتافت تن ز پیرهنش
سبك ببازوی من تکیه داده از سرمهر
خموش بود وبگفتار، چشم پرسخنش
دلش زعشق ، گدازان ومن چواو بگداز
گرفته دستش و میسوختم ز سوختنش
خیال بود وبر او بوسه میزدم بخیال
چوگل که بوسه‌زند ماهتاب برچمنش
امید رفته و دیرینه یار گمشده بود
که بخت، بارد گرزانده بود سوی منش
لبش ببوسه گرفتم شبی دراز و هنوز
چه نوشها که بلب دارم از لب ودهنش

●

سیروسفر امروزما با این کاروان بهمین جا پایان می پذیرد.

شرح این هجران واین خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۹/۱۵

سر آغاز کاروان امروز ما غزلی از **عرفی شیرازی** است:

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم؟
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد
چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم
دوستان! زهر بگریید که رفتم ناکام
دشمنان! نوش بخندید که گریان رفتم
رفتم وسوختم از داغ، دل دشمن ودوست
که جگرسوزتر از اشك یتیمان رفتم
منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان
خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم
نور پیشانی صبح طربم لیك چه سود
که غم انگیزتر از شام غریبان رفتم

●

جنون و دیوانگی در عشق همیشه مورد ستایش شاعران نامدار ایران بوده‌است واینك ابیاتی در این باره بسمع شما میرسد.

شاعری میگوید:

گر جنون آید بسویم ره بده بیگانه نیست
ور خرد پرسد سراغ من، بگو در خانه نیست

این بیت از **صائب** است :

از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن
گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا

اکبر بیک کردستانی هم هوس **دیوانگی** دارد :

هوسی کرده‌ام امروز که دیوانه شوم
دست دل گیرم و ویرانه بویرانه شوم

کارجنون **فروغی بسطامی** هم تماشائیست :

کار جنون ما بتماشا کشیده است
یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی

این دو بیت را هم از **غزالی مشهدی** بشنوید :

از بزم طرب باده گساران همه رفتند
از کوی جنون سلسله داران همه رفتند
نه کوهکن بی سر و پا ماند نه مجنون
ما با که نشینیم که یاران همه رفتند

●

کاروان امروز را باغزلی از **استاد جلال همائی**
متخلص به **سنا** پایان میدهیم :

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی
آنرا که نیست عالم غم نیست عالمی
راز ستاره از من شب‌زنده‌دار پرس
کز گردش سپهر، نیاسوده‌ام دمی

دل بسته‌ام چو غنچه براه نسیم صبح
بو تا که بشکفد گلم از بوی همدمی

راهی نرفته‌ام که بپرسم ز رهروی
رازی نجسته‌ام که بگویم بمحرمی

احوال آسمان و زمین و بشر مپرس
طفلی و خاك توده‌ای و نقش درهمی

دردفتر حیات بشر کس نخوانده‌است
جز داستان مرگ ، حدیث مسلمی

نخوت ز سر بنه که ببازار کبریا
سرمایهٔ دو کون نیرزد بدرهمی

ازحد خویش پای فزونتر کنی «سنا»
گر دور چرخ باتو مدارا کند کمی

●

سیر و سفر امروز ما با این کاروان بهمین جا پایان می‌پذیرد.

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۹/۱۶

غزلی از **فرمانروای ملک سخن سعدی** پیشرو کاروان امروز ماست :

شب فراق نداند که تا سحر چند است
مگر کسی که بزندان عشق در بند است
پیام من که رساند بیار مهرگسل
که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست
بخاك پای تو کانهم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
ز دست رفته نه تنها منم در این سودا
چه دست‌ها که ز دست تو برخداوندست
ز ضعف، طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که«سعدی»زدوست خورسنداست!

●

حالا شمارا بشنیدن تك بیت‌های زیبا دعوت میکنیم .

مخلص نراقی این بیت را بسیار زیباسروده :

تماشا دارد ای مه با تو سیر گلستان کردن
که‌ازشرم‌رخت‌هر گل به‌چندین‌رنگ‌خواهدشد

اگرچیزی ازجان عزیزتر بود**هلالی** معشوق خود رابهمان نام میخواند :

جان خوشست اما نمیخواهم که جان گویم ترا
خواهم از جان خوشتری باشد که‌آن گویم ترا

این مضمون جالب از **نسیمی نیشابوری** است :

برلب بام آمد آن مه گفت : باید مردنت
کافتاب عمرت اینك بر لب بام آمده

مقصدی ساوجی شعرپرسوزی دارد :

بروباهر که میخواهد دلت گشت چمن‌میکن
اگر خاری بگیرد دامنت را یاد من میکن

شاعری میگوید :

داری هوس که غیر برای تو جان دهد
آه این چه آرزوست مگر مرده‌ایم ما ؟

این‌شعر پرشور از **دهقان سامانی** است:

تا بال و پرم بود ز دامم نرهاندی
امروز رهاندی که مرا بال و پری نیست

این شعراز **حقیر آذربایجانی** است:

تا گرفتارم بدرد عشق وقت‌من خوش‌است
وقت‌آنکس خوش که بنیاد گرفتاری‌نهاد

●

غزلی‌از **یغمای جندقی** کاروان امروز‌ما رابدرقه میکند :

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم
فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم

کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر
بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم

چنین که سجده برم بی‌حفاظ پیش‌جمالت
بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم

کمند زلف بتی گردنم ببست بموئی
چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم

نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می
ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم

ز قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت
نشست و گفت قیامت بقامتی است که هستم

حرام گشت به «یغما» بهشت روی‌ تو روزی
که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

●

سیر و سفر امروز ما با این کاروان بهمین جا پایان میپذیرد .

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۹/۱۷

غزلی از **دکتر رعدی آذرخشی** زینت بخش کاروان امروز ماست .

باز آ و در آئینۀ جان جلوه گری کن
مارا ز غم هستی بیهوده بری کن

وین تیره شب حسرت و نومیدی ما را
از تابش خورشید رخ خود سپری کن

ای ماه فلك این ره بیفایده بگذار
رو قافلۀ ماه مرا راهبری کن

از وصل خود ای گل ثمری بخش بعمرم
و آسوده‌ام از سرزنش بی ثمری کن

ای عشق چو از هر خبری با خبری تو
ما را ز کرم مرد ره بی خبری کن

با اهل هنر چیرگی بی هنران بین
وین سیر عجب در هنر بی هنری کن

چون عرصۀ تنگت ندهد رخصت پرواز
رو آرزوی نعمت بی بال و پری کن

« رعدی » ز در عشق مرو بر در دیگر
هشدار و حذر از خطر در بدری کن

بعضی شاعران **شبنم** را مظهر پاکی و صفا دانسته و دامنهای پاك را به **شبنم** مانند کرده‌اند و بعضی دیگر درمضامین عرفانی خود **شبنم**را به‌عاشقی‌تشبیه کرده‌اند که‌بادیدار معشوق، خود رافدا و فنا میکند و این‌معشوق جزخورشید نیست‌که تابر **شبنم** میتابد **شبنم** هستی خودرا در پای او میریزد و سراپا در وجودآفتاب محوو نابودمیشود .
گروه دیگر **شبنم** راباشك شب‌تشبیه کرده‌اندوبهر حال خوبست به ببینیم شاعران در بارهٔ **شبنم** چه مضامینی آفریده‌اند :

اسدالله صابر همدانی خاطر خندان را از گریه های‌شبانه‌میداند هما نطورکه خرمی باغ‌را از دولت **شبنم** دانسته‌است :

گریهٔ‌شب‌خاطرت‌خندان کندچون‌روی صبح
باغ را آثار شبنم سبز و خرم میکند

رهی‌معیری در بارهٔ **شبنم**مضمون جالبی دارد

نیست شبنم اینکه بینی در چمن کز اشتیاق
پیش لبهایت دهان غنچه آب افتاده است

هلالی جغتائی هم در بارهٔ **شبنم** شبیه همین مضمون رادارد :

در دهان غنچه از لعل‌تو آب حسرت است
اینکه پندارند مردم قطرهٔ شبنم دراو

این‌رباعی **ملك‌الشعرا بهار** درباره **شبنم** بسیار زیباست :

من برگ گلم باغ ، شبستان منست
و آن بلبل خوش لهجه‌غزلخوان منست
نوباوۀ شب که شبنمش میخوانند
هر صبح ، به‌نیم بوسه مهمان منست

●

باقطعه شعری تحت عنوان **نسیم** از **دکتر لطفعلی صورتگر** کاروان‌امروز رابدرقه میکنیم:

در دل شب ، دیدۀ بیدار من
بیند آن یاری که‌دل را آرزوست

چون بیاید پیش پیش موکبش
مرغ شب آوا برآرد دوست دوست

بانگی آید چون پر پروانه نرم
ماه را با آب گوئی گفتگوست

بر نگیرد پرده برگ از چهر گل
زانکه پیش باد او را آبروست

نرم نرمك میرسد نزدیك من
کیست پرسم؟ بادگوید، اوست، اوست

سیروسفر امروزما بااین کاروان بهمین جا پایان می‌پذیرد.

شرح این هجران واین خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۹/۱۹

کاروان امروز را باغزلی جانبخش و دلپذیر از **شاعر آسمانی حافظ** زینت می‌بخشیم.

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
ذرهٔ خاکم و درکوی توام جای، خوشست
ترسم ایدوست که بادی ببرد ناگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه به‌بینی که چه صاحب‌جاهم
مست بگذشتی و از «حافظت» اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

●

فرستادن **نامه** بسوی معشوق یا دریافت **نامه** ازاو عالمی دارد، وقتی نامهٔ محبوبی بدست دلداده‌ای میرسد دنیا را برنك دیگر می‌بیند و طایر شوق در سینه‌اش پر میکشد.

وقتی عاشق **نامه** معشوق‌را میگشاید تپش شورانگیزی در سینه‌اش موج میزند. زمانی که دل‌از دست داده‌ای بدلبری **نامه** مینگارد آنرا با اشك شستشو میدهد و

میکوشد تا حکایتها وشکایتهارا با چند سطر از **خامه** بر **نامه** بریزد.

بهرحال این رشته ایست که سر درازدارد وباز گوئی بیشتر آنرا بسخن آفرینان و امیگذاریم.

بابا فغانی شیرازی از شادی آنکه **نامه** اش را معشوق میخواند نام خودراهم ازیادمیبرد:

ز شوق آنکه خواند نامه ام را آنچنان شادم
که دروقت نوشتن میرود نام خود از یادم

ملا نشانی، نامه را بر برگ گل مینویسد:

من نامه ببرگ گل نویسم
شایدکه صبا باو رساند

فیضی دکنی نامه بیار نمینویسد زیرا قلم‌را نامحرم میداند:

ما اگرمکتوب ننوشتیم عیب ما مکن
درمیان راز مشتاقان قلم نا محرم است

نامهٔ **کلیم کاشانی** آنقدرپرسوز است که جز پروانه کسی تاب نامه بردن‌را ندارد:

عاقبت مکتوب ماراسوی‌او پروانه برد
تاب سوز نامه‌ام بال وپردیگر نداشت

صائب دربارهٔ **نامه** مضمون دلپذیری‌دارد:

پشت وروی نامهٔ ماهردویك مضمون بود
روزما را دیدی‌از شب‌های تارمامپرس

کاروان امروزما باغزلی‌از **احمد گلچین‌معانی** بسر منزل‌میرسد :

ای خــوشتر از نسیم جنان باد دامنت
جان تازه شد ببوی روان پرور تنت
دامن بناز میکشی و میروی که باز
گویم بصد نیاز که دستم بــدامنت
زان خوی تند بس‌بدلم خار غم خلید
یکدم گلی بکام نچیدم ز گلشنت
ای سرو ! سرمکش که مرا دست آرزو
صدبارحلقه گشت و نشد طوق گردنت
در حیرتم که‌شام فراق ازچه رونداشت
این رسم دیرآمدن و زود رفتنت
امشب که ماه ، انجمن افروز عالمست
باری مرو اگر سر مهرست با منت
«گلچین»دگرچوخرمن گل‌در کنارتست
شوخی که گشت ازنگهی برق خرمنت

سیر وسفر امروز ما با این کاروان بهمین‌جا پایان می‌پذیرد .

شرح این‌هجران واین خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۹/۲۰

چه شود بچهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی
که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی

این بیت مطلع غزلیست از **سید احمد هاتف اصفهانی** وحالا سراسر غزل را تقدیم میداریم :

چه شود بچهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی
که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی

توشهی و کشور جان ترا ، تو مهی و ملک جهان ترا
ز ره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی؟

ز تو گر تفقد و گر ستم ، بود این عنایت و آن کرم
همه از تو خوش بود ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی

تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین
همهٔ غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی

تو که «هاتف» از درش این زمان روی از ملامت بیکران
قدمی نرفته ز کوی آن ز چه رو بسوی قفا کنی؟

●

اینک در گلزار شعر پارسی بگلچینی میپردازیم:

این بیت از **کاتبی اصفهانی** است:

بقربانت شوم شبهای هجران بر دلم مگذر
که این دریای آتش دوست از دشمن نمیداند

واهب بختیاری بیت دل انگیزی دارد :

بوی جان از لب آن غنچه دهن می‌آید
عکس در آینه با او بسخن می‌آید

●

این سه بیت را از **والهی قمی** بشنوید:

نگه تا کی گریزان دارم از تو ؟
گرفتارم چه پنهان دارم از تو ؟
برون آی از دلم ترسم بسوزی،
از این آتش که برجان دارم از تو
اگر چون شعله بیتابم عجب نیست
که اخگر در گریبان دارم از تو

واعظ قزوینی مضمون جالبی دارد :

آنقدر فیضی که من از بی‌زبانی دیده‌ام
ترسم آخر شکر خاموشی کند گویا مرا !

این بیت را هم از **نیکی اصفهانی** بشنوید :

دیدیم ز خوبان جفا پیشه بسی را
مثل تو ندیدیم جفا پیشه کسی را

●

با غزلی از **یزدانبخش قهرمان** ببدرقهٔ کاروان امروز میرویم :

دیشب شبم به ناله و آه و فغان گذشت
یعنی چنانکه میل تو بود آنچنان گذشت
القصه در فـراق رخت سخت حـالتی
بر جان مستمند و تن ناتـوان گذشت
گر زنده در فراق تو ماندم عجب مدار
جان منی تـو و نتوانم ز جان گذشت
راضی مشو که در قفس تنگ جان دهد
مرغی که در هوای تو از آشیان گذشت
روزی بپرسش دلـم آئی کـه بشنوی
کان داغدیده از سراین خاکدان گذشت
جانا برو که بر تو شبی بگذرد به هجر
چونانکه شام‌هجر تو بر«قهرمان» گذشت

سیروسفرامروز مابااین‌کاروان بهمین جا پایان‌می‌پذیرد.

شرح این هجران‌واین‌خون‌جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۹/۲۲

غزلی از **شاه نعمت الله ولی** کاروان امروز را
زینت می‌بخشد :

ما خاك راه را بنظر کیمیا کنیم
صد درد را بگوشهٔ چشمی دوا کنیم
در حبس صورتیم و چنین شاد وخرمیم
بنگر که در سراچهٔ معنی چها کنیم
رندان لاابالی و مستان سرخوشیم
هشیار را بمجلس خود کی رها کنیم ؟
موج محیط و گوهر دریای عزتیم
ما میل دل بآب و گل آخر چرا کنیم؟
در دیده‌روی ساقی و در دست جام می
باری بگو که گوش بعاقل چرا کنیم؟
ما را نفس چو ازدم عشق‌است لاجرم
بیگانه را بیك نفسی آشنا کنیم

●

حالا با ما به‌بوستان‌شعر بیائید تااز گلهای‌ادب پارسی مشام‌جان رامعطر سازیم.
همت بختیاری با این‌شعر بیدار باش میدهد تا قدر لحظه های زودگذر زندگی را بدانیم.

در روزگار ، هیچ ندیدم فراغتی
تا آمدم بخود نگرم روزگار رفت

این رباعی لطیف از **حکیم سنائی** است :

چون موی شدم زرشك پیراهن تو
وز رشك گریبان تو و دامن تو
کاین بوسه همی دهد قدمهای تـرا
و آنرا شب و روز، دست در گردن تو

این پند گرانقدررا اززبان **صائب تبریزی** بشنوید:

پر در مقام تجربهٔ دوستان باش
صائب که زود بیکس و بی یارمیشوی

راهب نائینی عقیده دارد که بی اعتنائی دلبران، دلدادگان رابیتاب‌ترمیکند :

تغافل‌عاشق‌بیتاب را بیتاب‌ترمیسازد
بفریادآورد خاموشی‌یوسف‌زلیخارا

این بیت را از **مجمر اصفهانی** بشنوید :

جائی نه‌که‌گیرد دل دیوانه قراری
ویران شوداین شهر که ویرانه‌ندارد

کاظم قمی میگوید :

یك نالهٔ مستانه زجائی نشنیدیم
ویران شود این شهر که‌میخانه‌ندارد

با غزلی از **مشتاق اصفهانی** دفتر کاروان‌امروز را می بندیم :

بگذر از دیر و حرم جانانه جای دیگراست
خانهٔ دل جای او وین خانه جای دیگر است

شد دلم از دوری دلبر خراب اما چه سود
گنج ، جای دیگر و ویرانه جای دیگرست

گر نه ما را در طلب سر گشتگی باید، چرا
کعبه جای دیگر و بتخانه جای دیگرست؟

یار ، بزم افروز غیر و در طلب سر گشته من
شمع ، جای دیگر و پروانه جای دیگراست

غم درون سینه و از تنگی جا دل برون
میهمان در خانه صاحبخانه جای دیگرست

بیخود عشقم مگو «مشتاق» با من حرف وصل
رو که جای گفتن افسانه جای دیگر است

سیر و سفر امروز ما با این کاروان بهمین جا پایان می‌پذیرد.

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۹/۲۳

با قطعه شعر **دختر گلفروش** از : **محمد حسین شهریار** سفر کاروان امروزرا آغاز میکنیم .

ای گلفروش دختر زیبا که میزنی
هر دم چو بلبلان بهاری صلای گل
نرم و سبك بجامهٔ گلدوز زرنگار
پروانه وار میخزی از لابلای گل
حقا که همنشین گلی ای بنفشه مو
سیمای شرمگین تو دارد صفای گل
بر عاج سینه ، سنبل گیسونهاده سر
جان میدهد بمنظرهٔ دلربای گل
گلزار می‌نمایدم آفاق در نظر
از نغمهٔ تو بلبل دستانسرای گل
گل بیوفاست آنهمه گردش چومن مگرد
ترسم خدا نکرده نه بینی وفای گل
من نیز باغبان گلی بودم ای پری
مزدم همه تحمل خار جفای گل
پروانه وش که سوزد و افتد بپای شمع
آخر گداختی من و دل را بپای گل
تعریف میکنی گل خود را و غافلی
کز عشوهٔ تو جلوه نماند برای گل

دیوان شاعران از اشعار دربارهٔ **گل** مالامال است و ما برآنیم که از این **خرمنهای گل** دامنی نثار صاحبدلان و شعردوستان کنیم.
باشد در این موسم که **گل** باغ وبوستان را بدرود گفته مشام جان شما بااشعاری دلکش معطر شود.
این دوبیت از **کسائی مروزی** است :

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت
مردم کریم‌تر شود اندر نعیم گل
ای گلفروش گل چه‌فروشی برای سیم؟
وز گل عزیز تر چه ستانی بسیم گل؟

این بیت رااز **ابوالحسن ورزی** بشنوید :

نه زیب محفل انسم نه زینت چمنم
من آن گلم که نه گلچین نه باغبان دارم

شاپورتهرانی بادیدن گل، گل روئی‌را بیادمیآورد :

در چمن بودم سر کوئی بیاد آمد مرا
روی گل دیدم گل روئی بیاد آمد مرا

این بیت‌را از **عاشق اصفهانی** بشنوید :

فغان که دامن گل میبرند اهل هوس
ز گلشنی که مرا رخصت تماشا نیست

این مضمون دربارهٔ **گل** از **ابوتراب بیك فرقتی** است.

هر که می‌چیند گلی از باغ و بر سر میزند
مرغ روح بلبلی گرد سرش پر میزند

در پایان کاروان امروز غزلی از **امیری فیروز کوهی** تقدیم میگردد :

آتشم اما ز بی عشقی چو آب افسرده‌ام
نخل سرسبزم ز هجر آفتاب افسرده‌ام
در من ای سوز محبت در نمیگیری چرا ؟
رحم کن برمن که ازسردی‌چو آب افسرده‌ام
مردم از غم در پناه باده بگریزند و من
در پناه غم گریزم کز شراب افسرده‌ام
بر نمیخیزد بآب می غبار از خاطرم
خار خشکم با سحاب و بی سحاب افسرده‌ام
نیست جز در بیقراری راحت و آرام من
قلب گرم عاشقم بی اضطراب افسرده‌ام
تار و پود جان لرزانم بآهی بسته است
زان دراین دریای‌حیرت‌چون‌حباب‌افسرده‌ام

سیر و سفر امروز ما با این‌کاروان بهمین جا پایان می‌پذیرد .

شرح این‌هجران‌واین‌خون‌جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۹/۲۴

سر آغاز کاروان امروز ما غزلی از **هلالی جغتائی** است:

ترك یاری کردی و من همچنان یارم ترا
دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا
گر بصد خار جفا آزرده سازی خاطرم
خاطر نازك به برگ گل نیازارم ترا

قصد جان کردی که یعنی دست کوته کن زمن
جان بکف بگذارم واز دست نگذارم ترا
گر برون آرند جانم را ز خلوتگاه دل
نیست ممکن جان من کزدل برون آرم ترا

یك دو روزی صبر کن ای جان بر لب آمده
ز آنکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا
اینچنین کز صوت مطرب بزم عیشت پر صداست
مشکل آگاهی رسد از نالهٔ زارم ترا

گفته‌ای خواهم «هلالی» را بکام دشمنان
این سزای من که با خود دوست میدارم ترا

●

حالا درمیان گلبنان شعر پارسی سیری میکنیم و از خرمنها گل دسته‌گلی تقدیم میداریم :
رهی‌معیری میگوید :

هایهای گریه در پای توام آمد بیاد
هر کجا شاخ گلی بر طرف جوئی یافتم

این مضمون زیبا از **صائب تبریزی** است :

گرچه چون شبنم در این گلشن غریب افتاده ام
باغبان از دامن گل میکند بستر مرا

بیتی از **مشتاق اصفهانی** بشنوید :

کسی کز فرقت شیرین لبی جان داده میداند
چه تلخی تا قیامت در مذاق کوهکن مانده

این شعر بسیار لطیف از **شاعر آسمانی حافظ** است :

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم
سمن بدست صبا خاك در دهان انداخت

پارسای تویسرکانی شعر زیبائی دارد :

نازنینی چون ترا دلداده ای باید چو من
عشق عالم سوز باید حسن عالمگیر را

این بیت زیبا از **وحشی بافقی** است :

درمیان اشك شادی گم شدم روز وصال
این چنین روزی که دیدم خویش را گم میکنم

با قطعه شعری تحت عنوان **مرغ شب** از **دکتر لطفعلی صورتگر** سیر و سفر کاروان امروز را پایان میدهیم :

ندانم ز مرغـان چرا مرغ شب
ز هستی نشانی جز آواش نیست؟
بنـالـد ببستان شبان دراز
تو گوئی که امّید فرداش نیست
مر اورا یکـی آسمانـی نواست
اگر چهرهٔ مجلس آراش نیست
چه غم گر نداند ز یك نغمه بیش
که دردلکشی هیچ همتاش نیست
به گمنامی اندر زید وز جهان
جز آزاده مانـدن تمناش نیست
من ومرغ شب را گر این آرزوست
کسی را بما جای پرخاش نیست

●

سیر و سفر امروز ما با این کاروان بهمین جا پایان می پذیرد.

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگـر

۴۲ر۹/۲۶

از چیست امشب سوی من هردم نهانی دیدنت
این سر بزیر افکندن و آن زیر اب خندیدنت؟

این مطلع غزلی بود از: **مجمر اصفهانی** و حالا با سراسر این غزل کاروان ما سفر خودرا آغاز میکند:

ازچیست امشب سوی من هر دم نهانی دیدنت
این سر بزیر افکندن و آن زیر لب خندیدنت؟
دوشینه از بزمم برون رفتی و گشتم بدگمان
زآن زود بیرون رفتن و زین دیر برگردیدنت
گفتم: بران اغیار را زان بوستان، راندی مرا
این کار بیجا کردن و آن گفت کس نشنیدنت
جز اینکه با تو داستان گفتم دگر منت ز چیست
این آستین افشاندن آن دامن زمن برچیدنت؟
امروز با«مجمر» مگر داری سر آشوب وشر
زین برسر هر رهگذر احوال او پرسیدنت؟

●

حالا از تك شاخه‌های بوستان شعر پارسی دسته‌گلی نثار صاحبدلان میکنیم:

این بیت از **خموش تهرانی** است:

چو دیدم مست خواب آن چشم فتان را بدل گفتم:
سر بس فتنه‌ها دارد نباید کرد بیدارش

نامی خلجستانی بیت پرسوزی دارد:

یار من نیست بجز دیدهٔ خونبار که آنهم
گهی اختر بفشاند گهی اختر بشمارد

این بیت از شاعری ناشناخته است.

شد خانهٔ من بر سر می همچو حبابی
مشکل بتوان یافت چو من خانه‌خرابی

این بیت زیبا از: **نظیری نیشابوری** است :

نه چنان گرفته‌ای جا بمیان جان شیرین
که توان ترا و جان را زهم امتیاز کردن

این بیت برشور از : **بابافغانی شیرازی** است:

از آب زندگی چه حکایت کند کسی
با دلشکسته‌ای که زهستی گذشته‌است؟

بیتی هم از **قصاب کاشانی** بشنوید :

سراپایم چمن شد بس گل حسرت دمید ازمن
چه رنگارنگ گلهائی توان هر روز چید ازمن

●

باغزلی از «محمد باقر الفت اصفهانی» کاروان امروز را بدرقه میکنیم :

این صبح و شامها که بدور زمان گذشت
برمن نه آن گذشت که بر دیگران گذشت
لب تر نکردم از مـی جـان پرور نشاط
تا دور جام و گردش رطل گران گذشت
برمن گذشت آنچه زطوفان وبرق و بـاد
بر مرغ پر شکستهٔ بی آشیان گذشت

آن طایرم که سبزه و گل زین چمن ندید
هم در خزان بزاد و هم اندر خزان گذشت
این کشتی شکسته، ز دریای حادثات
منت خدایراست که بی بادبان گذشت
«الفت» بصبر کوش که شکر و شکایتت
بی حاصل است گرچه زدل بر زبان گذشت

●

سیر وسفر امروز ما با این‌کاروان بهمین جا پایان میپذیرد .

شرح این هجران واین‌خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۹/۲۷

سر آغاز کاروان امروز ما غزلیست از **محمدحسین شهریار :**

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
کاهش جان تو من دارم و من میدانم
که تو از دوری خورشید چها میبینی
تو هم‌ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی بسر بالینی
هر شب از حسرت ماهی، من و یکدامن اشك
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی
همه در چشمهٔ مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که توام آینهٔ بخت غبارآگینی
شهریارا ! اگر آئین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

●

حالا در گلزار شعر پارسی بگلگشت و تماشا میپردازیم و از تك شاخه‌ها دسته گلی میبندیم.

ببینید **غنی کشمیری** کار بدگمانی را بکجا کشانده است :

با سایه ترا نمی‌پسندم
عشقست وهزار بدگمانی

عاشق اصفهانی بیت بسیارزیبائی دارد :

با غیر دو روزی‌است‌نداری سر الفت
امید که این سر کشی از ناز نباشد

این بیت‌راهم‌از **ممتاز غزنوی** بشنوید،

یکروز دامن تو بگیرم که چند شب
در دوری تو اشك بدامن گرفته‌ام

شاعری‌بنام **ملکی** نفرینی‌ازسوزدل‌دارد :

امید که هرگز بدل خوش ننشیند
آنکس که تراگفت که با من ننشینی

دو بیت پراحساس‌هم‌از **سخن‌سرای بزرگ سعدی** بشنوید :

خواب‌درعهدتو درچشم‌من آید ؟ هیهات
عاشقی کار سری نیست که بر بالین‌است
همه‌آرام گرفتند وشب از نیمه گذشت
وآنچه‌درخواب نشدچشم‌من‌وپروین‌است،

با غزلی از **رهی معیری** کاروان امروز را بدرقه میکنیم:

ای صبح نو دمیده بناگوش کیستی ؟
وی چشمهٔ حیات لب نوش کیستی ؟
از جلوهٔ تو سینه چو گل چاك شد مرا
ای خرمن شکوفه برو دوش کیستی ؟
همچون هلال بهر تو آغوش ما تهیست
ای کوکب امید در آغوش کیستی ؟
مهر منیر را نبود جامهٔ سیاه
ای آفتاب حسن سیه پوش کیستی ؟
امشب کمند زلف ترا تاب دیگریست
ای فتنه در کمین دل و هوش کیستی ؟
ای عندلیب گلشن شعر و ادب «رهی»
نالان بیاد غنچهٔ خاموش کیستی ؟

●

سیر وسفر امروز ما با این کاروان بهمین جا پایان میپذیرد.

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۸/۲۹

بر نمیآید نوای دلکش از نای شکسته
آری از بشکسته ناید غیر آوای شکسته

این بیت. مطلع غزلی بوداز **هادی رنجی** وحالا با سراسر غزل کاروان امروزرا آغازمیکنیم .

بر نمیآید نوای دلکش از نای شکسته
آری از بشکسته ناید غیر آوای شکسته
در خورشادی کجا باشد دل بشکستهٔ من؟
می نشاید ریختن هر گز بمینای شکسته
گوی سبقت را ربود از عاشقان با تحمل
آنکه راه عشق را پیمود با پای شکسته
ازشکستن‌اوفتد هرچیزی‌ازقیمت بجزدل
هست‌این‌بشکسته راورونق زاشیای شکسته
چون‌خلیل ونوح«رنجی» زآب‌وآتش‌نیست‌باکم
ترسم از سیلاب اشك و آه دل‌های شکسته

●

**از آنروکه شاعران‌دارای روحی‌بزرك وعرشی بوده همیشه ازقفس تنك‌روزگار شکایت‌داشته‌اند .
شاید این شکایت ها علتی جز زود رنجی سخنوران نداشته‌است، بهرحال تارهای دل‌شاعران از هرزخمهٔ ناسازی در فریاد بوده و از زمین و زمان درگله و شکایت بوده‌اند وبهتر آنست شرح این شکایتهارا از زبان خودشان بشنوید :**

علینقی کمره‌ای میگوید :

منم بوادی درد آن گیاه خشک که هرگز
خبر ز آمدن و رفتن بهار ندارم

این بیت‌شکایت آمیزرا از **کلیم کاشانی** بشنوید :

نشئه از باده ندیدیم و طرب از مستی
خاك محنت زده‌ای بود گل ساغر ما

ذوقی اردستانی اینگونه لب بشکایت گشوده است :

نه شکوفه‌ای نه‌برگی نه ثمر نه‌سایه دارم
همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا ؟

اهلی ترشیزی هم مانند بعضی خرافاتیان کوکب بخت خودرا سیاه میداند :

برفلك هرشب رسانم برق آه خویش را
تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

واله اصفهانی ازمردم حق‌ناشناس شکایت‌دارد :

منم آن درخت بی برکه‌شکست باروبرگم
بامید سایه هرکس که نشست در پناهم

●

با غزلی از **فروغی بسطامی** سفر کاروان امروز پایان‌میگیرد :

گر بگلزار رخش افتد نگاه گاهگاهم
گل بدامن میتوان برد از گلستان نگاهم

گفتمش: گل چیست؟ گفتا: پیرهن چاک نسیمم
گفتمش: مه چیست؟ گفتا: سایه پرورد کلاهم

قصهٔ توفان نوح افسانه ای از موج اشکم
شعلهٔ نار خلیل انگاره ای از برق آهم
کو چنان عشقی که تا یکجا بفرساید وجودم ؟
کو چنان برقی که تا یکسر بسوزاند گیاهم ؟

حاجت از بی حاجتی در عشق میباید گرفتن
من خوشم با نا امیدی تا توئی امید گاهم

شربت وصلم ندادی تا نخوردم زهر هجران
بوسه بر پایت ندادم تا نکردی خاک راهم

گه قمر پندارمت گاهی پری گاهی فرشته
پرده از رخ برفکن یعنی برآر از اشتباهم
من که از روز ازل دیدم جمالش را «فروغی»
تا بفردای قیامت فارغ از خورشید وماهم

●

سیروسفر امروزما با این کاروان بهمین جا پایان می پذیرد

شرح این هجران واین خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۹/۳۰

چه خلاف سر زد ازما که درسرای بستی؟
بردشمنان نشستی دل دوستان شکستی ؟
سر شانه را شکستم ببهانهٔ تطاول
که بحلقه حلقه زلفت نکند دراز دستی
ز تو خواهش غرامت نکند تنی که کشتی
ز تو آرزوی مرهم نکند دلی که خستی
کسی از خرابهٔ دل نگرفته باج هرگز
تو بر آن خراج بستی وبسلطنت نشستی
بکمال عجز گفتم که : بلب رسید جانم
ز غرور ناز گفتی که : مگرهنوز هستی ؟
زطواف کعبه بگذرتو که حق نمیشناسی
بدر کنشت منشین تو که بت نمیپرستی
تو که ترك سر نگفتی ز پیش چگو نه‌رفتی؟
تو که نقدجان ندادی زغمش چگو نه‌رستی؟

●

غزل‌سر آغاز کاروان امروز از **فروغی بسطامی** بود .
حالا این شما واینهم تك بیت‌های شیوای شاعران :
این تك بیت زیبااز **شیدای کردستانی** است :

مراهرگز نباشد خواب و دارم آرزوگاهی
که‌خواب آید بچشمم بلکه جانانم بخواب آید

این‌مضمون دلپذیراز **مخلص کاشانی** است :

اگر خون دو عالم را بریزد
همین بس عذر چشم او که مست است

مشتاق اصفهانی شعر لطیفی دارد :

زین باغ مجو خاطر آزاده که صیاد
ازغنچه بهرشاخ گلی رنگ قفس ریخت

این بیت از **نظیری نیشابوری** است :

مجنون نشد آرام پذیر از رخ لیلی
دردیست جدائی که بدرمان نرسیده

جمالی دهلوی میگوید :

عشق را طی لسانیست که صدساله‌سخن
یار با یار بیك چشم زدن میگوید

این‌شعر بسیارلطیف از **صائب تبریزی** است :

از گلشنی که دست تهی میرود نسیم
پر کرده‌ام چو غنچه گریبان زبوی گل

●

با غزلی از **ابوالحسن ورزی** کاروان امروز بسر منزل میرسد :

یك روز در آغوش تو آرام گرفتم
یك عمر ، قرار از دل ناکام گرفتم

افسوس که چون لانه‌پر از خون‌جگر بود
جامی که ز دست تو گلندام گرفتم
از ساده دلی مشق وفاداری من شد
درسی که ز بدعهدی ایام گرفتم
امشب ز لبان هوس‌آلود تو ریزد
هر بوسه که من از تو به پیغام گرفتم

از تیر حوادث به پناه تو پریدم
روزی که مکان بر لب این بام گرفتم
دور از تو در و دشت پر از نعرهٔ من بود
چون سیل بدریای تو آرام گرفتم
رسواتر از آن کردمت ای دیده که بودی،
داد دل خود را ز تو بدنام گرفتم

●

سیر و سفر امروز ما با این کاروان بهمین‌جا پایان میپذیرد.

شرح این هجران واین خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۱۰/۱

پیشرو کاروان امروز غزلی از **استاد سخن سعدیست :**

آمدی وه که چه مشتاق وپریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بی‌جان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بیتو در دامن گلزار نخفتم یکشب
که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل
گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یکنفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحر خوان بودم
«سعدی» از جورفراقت همه‌شب این میگفت :
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

●

کشور مارا کشور **گل و بلبل** لقب داده‌اند و شاعران ارجمند ماهم دربارهٔ **گل و بلبل** سروده‌های فراوان دارند وحالا ابیاتی‌دراین باره نثار دوستداران شعر میگردد ؛

فایض ابهری میگوید :

شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن
عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن

این بیت را از **جامی** بشنوید :

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست؟
فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست ؟

و حالا شعری در بارهٔ **گل و بلبل** از زبان **صائب**:

صائب امشب در چمن چندانکه خواهی عیش کن
روی گل وا کرده‌اند و چشم بلبل بسته‌اند

شعر **شاعر آسمانی حافظ** لطفی عجیب دارد:

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

این بیت از **میر فغفور لاهیجی** است:

میان عاشقان رشك آیدم بر عزت بلبل
که شاخ گل دهد جا بر سر خود آشیانش را

بیتی دیگر در بارهٔ **گل و بلبل** از **صائب** بشنوید :

گلرخان را میدهد تعلیم عاشق پروری
گل که بلبل را در آغوش چمن می پرورد

با بیتی امید بخش از **خواجه بزرگ شیراز** این بخش را بپایان میبریم :

بلبل عاشق! تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

●

حالا غزلی شورافکن و نشاط انگیز از **لسان الغیب حافظ** بسمع شما میرسد:

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد؟
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سرا پردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
ایدل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد؟
ماه شعبان مده از دست، قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازاین راه و ازآن خواهد شد
مطربا مجلس انست، غزلخوان و سرود
چند گوئی که چنین است و چنان خواهد شد؟

●

اینک چند رباعی از **حکیم عمر خیام** نثار میگردد :

این قافلهٔ عمر ، عجب میگذرد
دریاب دمی که با طرب میگذرد

ساقی غم فردای حریفان چه خوری؟
پیش آر پیاله را که شب میگذرد

●

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
برساز ترانه‌ای و پیش آور مـی
کافکند بخاك ، صدهزاران جم و کی
این آمدن تیر مه و رفتن دی

●

ایدوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که از این دیر کهن درگذریم
با هفت هزار سالگان همسفریم

●

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی بشادمـانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

●

چون عهده نمیشود کسی فردا را
حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش بماهتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

بدرقه کنندهٔ کاروان امروز، غزلی شادی بخش از **فروغی بسطامی** است :

ساقی بده رطل گران زآن می که دهقان پرورد
انده برد، غم بشکرد، شادی دهد جان پرورد
برخیز و ساز باده کن فکر بتان ساده کن
از بهر عشق آماده کن لعلی که مرجان پرورد
جامی بکش تا جم شوی با اهل دل محرم شوی
خضر مسیحادم شوی انفاست انسان پرورد
تا می بساغر کرده‌ام کوثر بدست آورده‌ام
با شاهدی می خورده‌ام کو باغ رضوان پرورد
گر خواجه ازروی کرم من بنده را بخشد چه غم
پاکیزه دامان لاجرم آلوده دامان پرورد
گر سالك دیرینه‌ای دریاب روشن سینه‌ای
تحصیل کن آئینه‌ای کانوار یزدان پرورد

●

سیر و سفر امروز ما با این کاروان بهمین جا پایان می‌پذیرد :

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۱۰/۳

غزلی از **سعدی** بر جبین کاروان امروز میدرخشد :

من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم ؟
حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری
که من آنمایه ندارم که بمقدار تو باشم
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم
که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت
مگر آنوقت که در سایهٔ زنهار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان
چون نباشند ؟ که من عاشق دیدار تو باشم

وقتی در میان سخن سرایان عمیقاً مینگریم
می بینیم که یك مضمون بچند صورت آورده شده و
اینك در این باب نمونه‌هائی تقدیم میداریم :
واهب بختیاری میگوید :

آتش افسردهٔ از کاروان وامانده‌ام
همرهان رفته خاکستر نشینم کرده‌اند

مضمون **واهب** را **طبیب اصفهانی** بدینصورت
سروده :

مانده داغ رفتگان در دل مرا
آتشی از کاروانی مانده است

امیدی تهرانی همین مضمون را اینگونه آورده :

رفتی ورفتن تو داغی نهاد بر دل
از کاروان نماند جز آتشی بمنزل

شاعری بنام **شمس‌الدین معروف بخالد** برای دردپای **خواجه نظام الملك** این رباعی‌را سروده:

گر درد کند پای فلك فرسایت
سرّیست در آن، عرضه کنم بر رایت
چون از سر دشمنت بجان آمد درد
آمد بتظلم که فتد در پایت

کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی این مضمون را باینصورت سروده:

گر درد کند پای توای حور نژاد
غمگین نشوی که هرگزت درد مباد
این درد منست بر منش رحم آمد
وز بهر شفاعتم بپای تو فتاد

●

باغزلی از **هادی رنجی** کاروان امروزما بمنزل میرسد:

ما را دل از کشاکش دنیا شکسته‌است
این کشتی از تلاطم دریا شکسته‌است
تنها نه نالم از غم ایام و جور یار
باشد مرا دلی که زصد جا شکسته‌است
این حسرتم کشد که ز مرغان گلشنت
بال من فلك زده تنها شکسته‌است

از آنچه پیش دوست بود در خور نثار
تنها مرا دلی بود اما شکسته است
یك دل بسینه دارم و یك شهر دلستان
بازار من ز گرمی سودا شکسته است
هرچیز بشکند ز بها اوفتد ولی
دل را بها و قدر بود تا شکسته است
خواهی اگر بدرگه مقصود رو نهی
دست از طلب‌مدار گرت پاشکسته‌است
هرکس بملك صبرو قناعت نهاد پای
دست هزار گونه تمنا شکسته است
«رنجی» کجا روم زسر کوی‌او؟ که من
پای جهان دویده‌ام اینجا شکسته است

●

سیر و سفر امروز ما بااین کاروان بهمین جا پایان می‌پذیرد.

شرح این هجران واین خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۱۰/۴

کاروان امروز ما سفرخود را باغزلی از **علی اشتری** آغاز میکند:

گرچه افکندی ز چشم خویش آسانم چو اشك
یکشب ای آرام جان بنشین بدامانم چو اشك
تا بخاك تیره غلتم یا بدامان گلی
بر خود از این بازی تقدیر لرزانم چو اشك
گر بچشمی بوسه دادم یا برخساری چه سود
کاین زمان با حسرتی در خاك غلتانم چو اشك
دست و پائی میزنم اما نمیدانم کجاست
اندر این دریای بی پایاب سامانم چو اشك
بر دلی گر مینشینم بی ثباتم همچو آه
ور بچشمی جای گیرم باز لغزانم چو اشك
سوز پنهان درونست این که پیدا میشود
گه بلبهایم چو شعر و گه بچشمانم چو اشك

●

غنچه مظهر پاکی و صفاست و سخن آفرینان و شاعران رادربارهٔ **غنچه** اشعاری بدیع و شنیدنیست:
شوکت اصفهانی درباره **غنچه** شعری فوق العاده لطیف دارد:

مینای غنچه پر ز شراب تبسم است
امشب کدام غنچه‌لب از گلستان گذشت؟

این شعر دربارهٔ **غنچه**از **طبعی قزوینی** است :

لذت تنگدلی باد بر آن غنچه حرام
که بامداد صبـا میل شکفتن دارد

بیکسی استرآبادی از **غنچه** این مضمون را
آفریده است:

چون غنچه اهل دل همه در خون نشسته‌اند
نظّاره کن کـه تنگدلان چون نشسته‌اند

الفت کاشانیدربارهٔ **غنچه** شعری جانگداز دارد:

باغبان غنچه نچیدم ز من آزرده مشو
پاره‌های جگراست اینکه بدامان دارم

شعر **محمدرضا شکیبی** دربارهٔ**غنچه** از اشعارکم
نظیر است :

تو غنچه سحر و من چراغ صبحدمم
تو خنده برلب ومن‌جان در آستین‌دارم

شعر **زمانای اردستانی** سوزی عجیب دارد :

یك خنده چو گل نامزدم ساخته‌بودند
چیدند مرا غنچه و آنهم ز میان رفت

با غزلی از **دکتر علی صدارت** «نسیم» سفر کاروان امروز پایان میگیرد.

گذشت عمر و تو گوئی خیال و خوابی بود
گذشته حسرت و آینده چون سرابی بود
نه عمر بود که بر باد پای ابلق دهر
سوار برق شتاب سبک رکابی بود
سری بدست نیامد مرا ز رشتهٔ عمر
که سر بسر گرهی بود و پیچ و تابی بود
چه رازها که نگفتیم و همچنان در دل
نهفته ماند چو گنجی که در خرابی بود
ز عمر طرف نبستیم جز در آن محفل
که همزبان قلبی همنشین کتابی بود
ز تیرگی چو شبی زندگی گذشت و در آن
فروغ عشق و جوانی چو ماهتابی بود
بشستمی همه با آب دیده دفتر عمر
در آن اگر نه ز آئین عشق، بابی بود
بخار زار جهان گر گلی شکفت مرا
ز دست لاله رخی ساغر شرابی بود

●

سیرو سفر امروز ما با این کاروان بهمین جا پایان میپذیرد:

شرح این هجران واین خون‌ د گر
این زمان بگذار تا وقت جگر

۴۲/۱۰/۶

با غزلی از **احمد گلچین معانی** کاروان امروز ما
سفر خود را آغاز میکند:

ای بر دلم ز هر مژه‌ات نیشتر ، مرو
گر خون نمیکنی بدلم بیشتر ، مرو
من از خدای خود بدعا خواستم ترا
امشب تو نیز بهر خدا تا سحر مرو
داری خبر کز آمدنت رفته‌ام ز خویش
تا من بخود نیامده‌ام بی خبر مرو
ای سنگدل که سخت مهیای رفتنی
این ناله‌ها اگر نبود بی اثر ، مرو
شوق من از شتاب تو افزون بود ولیك
کو جرأتی که با تو بگویم دگر مرو ؟
ای سرو اگر نمیکشی از سر کشیت دست
باری ببر چو آمده‌ای بی ثمر مرو
زود از چه میروی؟ که‌تو دیر آمدی بدست
بر پا سبك مخیز و گران کرده‌سر مرو
«گلچین» بپایت‌ازسروجان‌دیراگر گذشت
بگذر ولی ز جای از این رهگذر مرو
رفتی و رفت این سخنم بر زبان قهر
خواهی که از دلم نروی از نظر مرو

حالا بگلچینی ابیات دل‌انگیز می پردازیم :
نورس قزوینی بیتی جانگداز و زیبادارد :

همدرد ما کسی است که داغیش بر دلست
با ما در این دیار همین لاله آشناست

این بیت را از **نطقی نیشابوری** بشنوید :

پس از مردن نباشد غیر آهم هیچکس بر سر
که شمع کشته‌راجز دود بر بالین نمیباشد

شعر **قدسی طوسی** لطفی خاص دارد:

بکدامین گل رخسار تو نظاره کنم ؟
که ز هر حلقهٔ زلفت گل دیگر پیداست

این بیت از **عالم شیرازی** است:

کسی دیوانه باشد کز سر کویت رود جائی
دل اینجا، دولت اینجا، مدعا اینجا، امید اینجا

از **عارف تفرشی** هم بیتی بشنوید:

بغیر جامهٔ جان کز غم تو پاره نکردم
بدرد عشق تو دیگر بگو چه چاره نکردم؟

شعر **شکوهی همدانی** هم شنیدنیست:

بوالهوس گر لاف مهرت میزند باور مکن
ای سرت گردم محبت را زبانی دیگر است

این دو بیت را از **فدائی اصفهانی** بشنوید:

ما را که جا بکنج قفس خوش بود چه غم
گر باغبان بباد دهد آشیان ما ؟
ما راه کوی یار گرفتیم و اوفتاد
صد کاروان دل ز پی کاروان ما

پایان بخش کاروان امروز ما غزلیست از **نظام وفا:**

خوشا نو بهاران و فصل جوانی
که بگذشت با دوستان زندگانی
خوشا بر توای شاخهٔ گل که داری
بهر نوبهاری نشاط جوانی
دل و عشق من مرد و من زنده هستم
شگفت آیدم زینهمه سخت جانی
بمن ای اجل مژدهٔ مـرگ من ده
که تا جان خود را دهم مژدگانی
یکی پرسد آخر ز نامهربانان
که بهتر چه دیدید از مهربانی ؟
«نظاما» دمی با خوشی زیستن به
که با ناخوشی زندهٔ جاودانی

●

سیر وسفر امروز ما با این کاروان بهمین جا پایان می‌پذیرد:

شرح این هجران و این خون‌جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۱۰/۷

سر آغاز کاروان امروز ما قطعه شعریست تحت عنوان
نغمهٔ گمشده از دکتر پرویز ناتل خانلری :

این نغمه سرا کیست ؟ بگو تا نسراید
بر این دل غمدیده دگر غم نفزاید
صد محنت و درد ست کز آوای وی امشب
نیشم بزند بر دل و جانم بگزاید

این نغمهٔ من بود زمن گمشده دیریست
چشمم بر هش دوخته باشد که در آید
نالنده و رنجور شتابد ز ره اینك
در تیرگی شب سوی من ره بگشاید

کی بود و کجا بود؟ من و سرخوشی شب
حالی که دریغا نفسی بیش نپاید
ایشان بربودند مگر این گهر از من
نی نی که گمان بد بر دوست نشاید
این نغمهٔ من بود که هرگز نسرودم
وین مرغ رمیده به قفس باز نیاید

●

حالا از بوستان شعر پارسی چند تك بیت گلچین میکنیم.
این مضمون از **عاشق اصفهانی** است :

دلی دارم که از بیداد خوبان شاد میگردد
ز غم چندانکه میگردد خراب، آباد میگردد

این بیت از **قطرهٔ اصفهانی** است:

جنون را گر بعالم حاصلی بود
بدست ما و مجنون هم دلی بود

این بیت ازشاعری‌است بنام **تونی :**

فرهاد رفت و کوه ملامت بجاگذاشت
کار تمام ناشده از بهر ماگذاشت

این بیت معروف از**موبد هندی‌است:**

من گنگ‌خوابدیده و عالم تمام کر
من‌عاجزم ز گفتن وخلق‌ازشنیدنش

این مضمون بدیع از**مؤمن استر آبادی** است:

عاشق آنقدرت کجا دارد که‌گردد گرددوست؟
ما نمیدانیم عاشق ، بلبل و پروانه را

این بیت بسیار جالب را از**نصیرای همدانی** بشنوید:

هلاک‌شیوهٔ لطف توام و لی‌صدحیف
که‌التفات‌توچون‌رحمت خداعامست

●

باغزلی‌از**پژمان بختیاری** بسفر کاروان‌امروز پایان میدهیم :

دیدم بدست باد گلی نو شکفته را
گفتم : ببین جوانی بر باد رفته را

گل گفت: غم مخور که مکدر نمیکند
دست زمانه روح به پاکی شکفته را
خوشتر که در غبار فراموشی افکند
امید های آتیه غم های رفته را
مارا دلیست بر کف وخوبان نمیکشند
در گوش عشق، گوهر ازاشك سفته را
تاریخ زندگانی من غیر شکوه نیست
خوشتر که ناشنیده گذارد نگفته را
در شعر، نام خود نبرم تا برون برم
از یاد روزگار، حدیث شنفته را

●

سیر و سفر امروز ما با این کاروان بهمین جا پایان می‌پذیرد.

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۱۰/۸

باقطعه شعری بنام **آرزوی گمشده از فریدون توللی**
کاروان امروز ما سفر خود را از سر میگیرد :

ماه دل افسرده در سکوت شبانگاه
بوسهٔ غم زد بکوهسار و فرو رفت
چهرهٔ او بود گوئیا که غم آلود
رفت و ندانم چها که بر سر او رفت

●

سایه فزونی گرفت و دامن پندار
رفت بدانجا که بی‌نشان و کران بود
رفت بدانجا که خنده مستی غم داشت
رفت بدانجا که اشك بود و خزان بود

●

خسته ز آوارگی بدرهٔ تاریك
سر بسر صخره کوفت باد و بنالید
چون دل آواره بخت من که هوسناك
روی بهر آستان نهاد و بنالید

●

راست تو گفتی نگاه دوزخیان داشت
دیدهٔ اندوهبار اختر شبگرد
یا غم آیندگان خاك همیدید
کاینهمه افسرده بود و خسته و دلسرد

من بشب تیره بسته دیدهٔ افسوس
مست در اندیشه های غمزده بودم
پنجره بگشاده بر سیاهی شبگیر
در پی آن آرزوی گمشده بودم

✿

باد بتوفید و ناگهان بدمی سرد
شمع خموشی گرفت و کلبه بیفسرد
خش خش آرام پائی از گذر باغ
روی بایوان نهاد و حلقه بدرخورد

✿

خاستم از جا هراسناك و سبکخیز
کلبه سیه بود و باد در تك و پو بود
کیست در آن تیرگی؟ دو بازوی پرمهر
گرم و سبك حلقه زد بگردنم
او بود...

●

حالا در گلستان شعر پارسی بگلگشت میپردازیم و از آن
میان چند شاخه گل نثار میکنیم :

این بیت از **نظیری نیشابوری** است:

بهجر و وصل و نشاط و ملال، گریه کنم
در آن دلی که طلب هست، آرمیدن نیست

این بیت از **مقصدی ساوجی** است :

نمیدانم وصالت چون دهم دستم که سوی من
به بیداری نمیآئی و در خوابت نمی بینم

این دوبیت از **معینی جوینی** است:

از زلف پریشان تو آشفته ترم من
در کوی تو آشفته چو بادسحرم من
باشد که بیابم ز گلستان تو بوئی
عمریست که چون بادصبا در بدرم من

معین‌الدین یزدی رباعی جانسوزی دارد :

خون میچکدم بجای آب از دیده
کار من ودل هست خراب از دیده
برخیزو بیا که تاتو رفتی، رفته‌است
رنگ ازرخ وصبر ازدل وخواب ازدیده

این بیت پندآموز از **مظهری کشمیری** است :

دراین دو روزه حیاتی که همچو گل سپریست
چنان زیم که کسی را بگل نیازارم

●

باغزلی از **ابوالحسن ورزی** سفر امروز کاروان ما پایان میپابد:

رفتی ازچشمم و دل محو تماشاست هنوز
عکس روی تودراین آینه پیداست هنوز
هرکه درسینه دلی داشت بدلداری داد
دل نفرین شدهٔ ماست که تنهاست هنوز
در دلم عشق‌تو چون شمع، بخلوتگه‌راز
در سرم شور توچون باده‌به‌میناست‌هنوز
گرچه امروز من آئینهٔ فردای منست
دل دیوانه در اندیشهٔ فرداست هنوز
لب فرو بسته‌ام از شرم و زبان نگهم
پیش چشمان سخنگوی تو گویاست‌هنوز

سیر وسفر امروزما بااین‌کاروان بهمین‌جاپایان می پذیرد.

شرح این هجران واین خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۱۰/۱۰

پیشرو کاروان امروزما غزلیست از **صادق سرمد** :

هر جا که سفر کردم تو همسفرم بودی
وز هر طرفی رفتم تو راهبرم بودی
با هر که سخن گفتم پاسخ ز تو بشنفتم
بر هر که نظر کردم تو در نظرم بودی
هرشب که قمر تابیدهر صبح که سرزدشمس
در گردش روز وشب شمس و قمرم بودی
در صبحدم عشرت همدوش تو میرفتم
در شامگه غربت بالین سرم بودی
چون طرح غزل کردم بیت‌الغزلم گشتی
چون عرض هنر کردم زیب هنرم بودی
آواز چو میخواندم سوز تو بسازم بود
پرواز چو میکردم تو بال و پرم بودی
«سرمد» به دیار خوداز ره نرسیده، گفت:
هر جا که سفر کردم تو همسفرم بودی

●

وقتی درسخن‌سخنسرایان بدقت‌نظر می‌کنیم می‌بینیم که‌گاه یك‌مضمون بچند صورت سروده شده واینك دراین باب نمونه‌هائی تقدیم میداریم :

خواجهٔ شیراز میگوید :

ماهم این هفته شد ازشهر وبچشمم سالیست
حال هجران تو چه‌دانی که‌چه‌مشکل حالیست؟

هلالی هم‌همین مضمون‌را دراین شعر آورده :

بیتو هرروز مرا ماهی وهرشب سالیست
شب‌چنان، روزچنین، آه‌چه‌مشکل‌حالیست

این‌بیت از **رفیق اصفهانی** است:

هرگز دمی‌زیادتوغافل نبوده‌ایم
یا گفته‌ایم نام ترا یا شنیده‌ایم

شاعری بنام **شهاب** همین مضمون‌را ضمن‌یك رباعی آورده :

با دل سخن تو برملا میگویم
غمهای تو با باد صبا میگویم
باری ز تو نیستم زمانی غافل
یا میشنوم نام تو یا میگویم

با غزلی از **لعبت شیبانی** کاروان امروز ما بمقصد میرسد :

گذشته رفت و بجز یادی از شبابم نیست
در این سیاه شب روزگار ، خوابم نیست
میان کشتی غمها نشسته تنهایم
دریغ و درد که در پیش ، جز سرابم‌نیست
فسانه بود جوانی ، فریب بود امید
درون دام حقیقت قرار و تابم نیست
بعمق ظلمت هستی چو چشم بگشودم
شهاب بود وجودم کنون شهابم نیست

نه کودکم که به بازیچه خوش کنم دل خویش
بجز هوای رخ ساقی و شرابم نیست
کجاست جلوهٔ روئی که روشنی بخشد
که شام، تیره و ره دور و ماهتابم نیست
به تشنگی لب من خو گرفت و میدانم
در این کویر، که سوزم نشان آبم نیست
غزالم و بغزل رام کی شوم «لعبت» ؟
که در گذرگه صیاد، آنچه یابم نیست

سیرو سفر امروز ما با این کاروان بهمین‌جا پایان می پذیرد.

شرح این هجران واین خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۱۰/۱۱

هر زمان برلب شط‌العرب افتد گذرمن
آرد آن منظره رخسار ترا در نظرمن

این مطلع غزلیست از **ابوالقاسم حالت** و با تمام
این غزل سفر کاروان امروز را آغازمیکنیم:

هر زمان بر لب شط‌العرب افتد گذر من
آرد آن منظره رخسار تو را در نظر من

باتوروزی‌لب‌شط بودم و زان پس به‌همه‌شب
بی تو شط دگری میرود از چشم تر من

سحری‌پیش‌توشب کردم‌وافسوس کز آن‌پس
روز هارفت که بی روی‌توشب شد سحرمن

شاخ هر نخل بری داده‌ومن نخل امیدم
ندهد، بر، مگر آن دم که تو آئی ببر من

شب و روزاست جهان تیره‌بچشم من‌بیدل
در فراق تو که هم شمس منی هم قمر من

رحم‌اگر بر من‌بیدل‌نکنی‌رحم بخود کن
زانکه ترسم زند آتش بتو سوز جگر من

در تو روزی اثری‌میکند این‌شعر،ولیکن
دیگر آن روز نمانده است زمن جزاثرمن

●

شاعران وسخنگویان ارجمند ما در بارهٔ ضعف عشاق
مضامینی بدیع آفریده‌وگروه‌بسیاری ازآنان دراین-

باره باغراق گوئی ومبالغه پرداخته‌اند بد نیست چند نمونه ازاینگونه مضامین را تقدیم داریم :
در بارهٔ ضعف عاشق شاعری بنام **خواجه درویش** مبالغه‌ای عجیب دارد :

چنان ضعیف شدم از غمش من درویش
که سایه را نتوانم کشید از پی خویش

کوثر علیشاه هم درضعف عاشق مبالغه ای شنیدنی دارد :

از ضعف زدم تکیه بدیوار و نگفتی
کاین صورت بیجان که بدیوار کشیده؟

امیدی تهرانی مضمونی جالب دارد :

دنبال آن مسافر ازضعف و ناتوانی
بر خیزم ونشینم چون گرد تا بمنزل

شاپورتهرانی هم پای اغراق را ببام فلك رسانده است :

از ضعیفی چنان شدم که خیال
نتواند مرا بدوش برد

این بیت را ازمشتاق **اصفهانی** بشنوید :

گر ز جور توخموشم زشکیبائی نیست
نیست آن قوتم از ضعف که فریاد کنم

این رباعی هم از **شوقی ساوه ای** است :

دردا که فراق، ناتوان ساخت مرا
در بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف، چنان شدم که بر بالینم
صدبار اجل آمد و نشناخت مرا

با رباعی دیگری از **محمد رضای خواجه** با این بخش پایان میدهیم :

آنم که ضعیف و خسته تن میآیم
جان بسته بتار پیرهن میآیم
مانند غباری که به پیچد بر باد
پیچیده بآه خویشتن میآیم

●

با قطعه شعری تحت عنوان **سراب** از **هوشنگ ابتهاج- سایه** دفتر کاروان امروز را می بندیم :

عمری بسر دویدم در جستجوی یار
جز دسترس بوصل ویم آرزو نبود
دادم در این هوس دل دیوانه را بباد
این جستجو نبود.

✿

هرسو شتافتم پی آن یار ناشناش
گاهی زشوق، خنده زدم گه گریستم
بی آنکه خود بدانم از اینگونه بیقرار
مشتاق کیستم .

✿

روئی شکفت چون گل رؤیا و دیده گفت:
این است آن پری که ز من مینهفت رو

خوش یافتم که خوشتر ازین چهره‌ای نتافت
درخواب آرزو.

✿

هرسو مرا کشید پی خویش دربدر
این خوش پسند دیدهٔ زیبا پرست من
شد رهنمای این دل مشتاق بیقرار
بگرفت دست من.

✿

وآن آرزوی گمشده بی‌نام و بی‌نشان
در دورگاه دیدهٔ من جلوه مینمود
دروادی خیال، مرا مست میدواند
وزخویش میربود.

✿

از دور، میفریفت دل تشنهٔ مرا
چون بحر، موج میزد و لرزان چو آب بود
وآنگه که پیش رفتم با شور و التهاب
دیدم سراب بود.

✿

بیچاره من که ازپس این جستجو هنوز
مینالد ازمن این دل شیدا که یار کو
کوآنکه جاودانه مرا میدهد فریب؟
بنما کجاست او؟

●

سیر و سفر امروزما با این کاروان بهمین جا پایان می‌پذیرد:

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

۴۲/۱۰/۱۳

کاروان امروز ما با یك ترکیب بند جانسوز از **«عمادخراسانی»** آهنگ سفرمیکند :

بس در سر زلف بتان جا کردی ایدل
ما را میان خلق ، رسوا کردی ایدل
غافل مرا از فکر فردا کردی ایدل
تا از کجا ما را تو پیدا کردی ایدل
روزم سیه، حالم تبه ، کردی تو کردی
ایدل بسوزی هر گنه کردی تو کردی

✡

ایدل بلا ایدل بلا ایدل بلائی
ایدل سزاواری که دائم مبتلائی
از مائی‌آخر، خصم جان ما چرائی ؟
دیوانه جان ! آخرچه‌ای ؟ کار کجائی ؟
مجنون شوی دیوانه ام کردی تو کردی
از خویشتن بیگانه ام کردی تو کردی

✡

یا کمتر اندر دام خوبان مبتلا شو
یا ناله کم کن مرد میدان بلا شو
با بیوفایان یا دلا کم آشنا شو
یا آشنا خواهی شوی شو ، بیوفا شو
دیگر وفا ایدل خریداری ندارد
کم گوی از این کالا که بازاری ندارد

✡

ای آبروریز ای دل دیوانهٔ من
ای از قرار و صبر و دین بیگانهٔ من
ای از تو پر خون جای می پیمانهٔ من
ای از تو ورد هر زبان افسانهٔ من
تا چند هر شب تا سحر بیدار باشم ؟
با مرغ شب دمساز و باغم یار باشم ؟

تنها صدای **عماد خراسانی** ازجور **دل** بر آسمان نیست . تمام گویندگان و سخنسرایان از دست **دل** بفغانند و ساز وجودشان اززخمه های **دل** درخروش است .

حالا بخلوتگاه روح شاعران ارجمند میرویم‌تا نوای دلهاشان را بشنویم.

به بینید **«دکترعلی‌صدارت»** ازدل **رسوا** چه میکشد :

تو ناکشیده ز دل‌ناله ای بسوزچه دانی ؟
که من‌ازاین‌دل‌رسوا چه‌دیدم وچه شنیدم

سخن‌**اسرارسبزواری** دربارهٔ **دل** شنیدنیست :

بشکن دلم کـه رایحـهٔ درد بشنوی
کس از برون شیشه نبوید گلاب را

حسرت همدانیدربارهٔ **دل** سخنی‌پرسوزدارد :

بهر گـل میرسد میبوید این دل
نمیـدانم کرا میجـویـد این دل

صائب بقدرستاره‌های آسمان‌داغ **دل**دارد:

ستاره های فلك را شمردن آسان نیست
حساب داغ دل ماکه میتوانـد کرد ؟

مولانا جامیشفای **دل‌بیمار**را مشکل‌میداند :

تن اگر بیمار شد بر سر میاریدم طبیب
ای عزیزان! کارتن‌سهل‌است فکردل کنید

مضمون **علینقی کمره‌ای** هم از مضمون **جامی** چندان دور نیست :

دست و پائی میتوان زد بند اگر بر دست و پاست
وای بر جان گرفتاری که بندش بر دلست

شعر **عاشق اصفهانی** درباره **دل** بسیار پرسوزاست :

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل ؟
آخر عمر من و اول بیماری دل

●

با غزلی از **امیری فیروزکوهی** دفتر کاروان امروز ما بسته میشود :

من کیستم زجان و جهان دست شسته ای
وارسته ای بگوشهٔ عزلت نشسته ای
این جان خسته حاصل یکعمر، زندگیست
مائیم از جهان و همین جان خسته ای
عمریست دورمانده‌ام ازعشق و دور باد
خاری چو من ز همچو گل دسته بسته ای
یکرشته در وجود من دردمند نیست
جز رشته های اشك ز هم ناگسسته ای
بسیار بود دعوی وارستگی ولیك
جز رفتگان ندیده ام از خویش رسته ای

●

سیروسفر امروز ما با این کاروان بهمین جا پایان می‌پذیرد :

پروانه سوخت ، شمع فرومرد، شب گذشت
ایوای من که قصهٔ دل ناتمام ماند*

۴۲/۱۰/۱۴

---

* این بیت از **مهدی سهیلی** است.

با قطعه شعری تحت عنوان **چشم تو** از **علی اشتری**
باستقبال کاروان امروز میرویم

دوست دارم من این آسمان را
زآنکه خشمش بخشم تو ماند
این کبود ستمگر چه زیباست
رنگ و کارش بچشم تو ماند

*

عاشقم من بدیدار دریا
زانکه دریا نمود تو دارد
آری آن خشمگین بحر مواج
رنگ چشم کبود تو دارد

*

کاش این سیل سر کرده از کوه
از همه سو بسوی من آید
زانکه هر جا که روی آورد باز
چون نگاه تو بنیان کن آید

*

جام می چون در آید بگردش
یادم از چشم مست تو آید

وای از آن شور و حالی که جامی
بر لب من ز دست تو آید

*

ای دریغا که چون دیدی ایشوخ
چشم من بر رخت اشک ریزان
بر رخ من دو چشم ترا گاه
یك نگاه است و آنهم گریزان

●

در اشعار سخن آفرینان پارس گه گاه تك بیت هائی یافت میشود که شنیدنش نشئهٔ یك غزل دارد و در دل شعردوستان شور برمیانگیزد و ما اینك از این دست چند تك بیت شیوا و زیبا تقدیم میداریم :

این بیت دلانگیز از **حسن بیك** است :

ذوق یك لحظه وصال تو بآن میارزد
که کسی تا بقیامت نگران بنشیند

محمود قاجار بیتی دلپذیر دارد :

من در آغاز هجر، جان دادم
قصه آن به که مختصر باشد

این بیت از **فردی مشهدی** است :

ما و دل هریك مرادی از خدا میخواستیم
او ترا میخواست ما درد ترا میخواستیم

این شعر از شاعری بنام **راقم** است:

بر مراد هیچکس یکجا نمیگیرد قرار
دولت دنیا همای آشیان گم کرده است

مسیح کاشانی مضمونی جالب دارد:

درروز وعده جان به خداهم نمیدهم
جانم توئی چگونه تراکس بکس دهد؟

این بیت خیال انگیز و لطیف از **قاسمی صیرفی** است:

گرد سر خیال تو گردم که میزند
روزی هزار حرف، بمن از زبان تو

با غزلی از **ابوالقاسم حالت** کاروان امروز را بدرقه میکنیم:

دیشب که پا بچشم تر ما گذاشتی
پا چون حباب، بر سر دریا گذاشتی
زآن بسته ماند دوش لب از شکوه کز نخست
با بوسه مهر بر دهن ما گذاشتی
چون لب گذاشتی بلبم از پی وداع
گوئی که داغ، بر دل شیدا گذاشتی
ای آنکه جای پای تو خود بوسه گاه ماست
بر درگه رقیب چرا پا گذاشتی؟

در های آسمان همه ای آه ، بسته است
بیهوده رو بعالم بالا گذاشتی
ای اشك ! یار آمد ورخسار خود نمود
اما تو کی مجال تماشا گذاشتی ؟

●

سیروسفر امروز ما با این کاروان بهمین جا پایان
می‌پذیرد :

پروانه سوخت،شمع فرومرد ، شب گذشت
ایوای من که قصه دل نا تمام ماند

۴۲/۱۰/۱۵

با غزلی عرفانی از **محمد حسین صفای اصفهانی**
کاروان امروز بسیر وسفر میپردازد:

تجلی گه خود کرد خدا دیدهٔ ما را
دراین دیده در آئیدو به بینید خدا را
خدا در دل سودا زدگانست ، بجوئید
مجوئید زمین را و مپوئید سما را
بلا را بپرستیم و برحمت بگزینیم
اگر دوست پسندید ، پسندیم بلا را
طبیبان خدائیم و بهر درد دوائیم
بجائی که بود درد ، فرستیم دوا را
ببندید در مرگ و ز مردن بگریزید
که ما باز نمودیم ، در دار شفا را
حجاب رخ مقصود، من و ما و شمائید
شمائید مبینید من و ما و شما را
صفا را نتوان دیدکه در خانهٔ فقراست
در این خانه بیائید و به بینید صفا را

●

ناله نموداری از سوز درون و پریشانی خاطر است
هر که راآتش دل فروزان‌تر **ناله‌اش** جانگدازتر و
سوزنده‌تر است.

**شعرای گرانقدر ما رادر بارهٔ «ناله» مضامینی جانسوز
است وماچند بیت ازآن‌میان برمیگزینیم**

این بیت از **نظیری نیشابوری** است:

**اندکی ای ناله امشب بی اثر میبابمت
آنکه هرشب میشنید امشب مگر بیدار نیست؟**

این بیت از **صائب** است:

**مرا ناله از پردهٔ دل بر آید
بنازی کهٔ لیلا ز محمل بر آید**

این‌شعر جانگداز از **صافی اصفهانیست:**

عادت بناله کرده دل دردمند مـن
ترسم گمان کنند که درمانم آرزوست

این‌شعر پرشور از **شاعری ناشناخته** است.

ناله راهرچند میخواهم که‌پنهانی کشم
سینه میگویدکه من تنگ آمدم فریاد کن

این بیت پرسوز از **خواری هروی** است:

بخت آنم‌کوکه خواب‌آلوده‌برخیزی شبی
ناله‌ام نشناسی و گوشی بفریادم کنی

ناله هلالی آنقدر پرسوزاست که طبیب شفابخش‌را بیمار میکند:

بر سر بالین ، طبیب از نالهٔ من زار شد
از برای صحت من آمد و بیمـار شد

باشاه غزل **کلیم کاشانی** کاروان‌امروز را بپایان میبریم :

پیری رسید و موسم طبع جوان گذشت
تاب تن از تحمل رطل گـران گذشت
وضع زمـانه قـابل دیدن دو بار نیست
روپس‌نکرد هر که‌از این‌خاکدان گذشت
از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
یك نیزه خون گل‌ز سر ارغوان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
یا همتی که از سر عالم توان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام‌نیست
در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

بی دیده راه اگر نتوان‌رفت‌پس چرا
چشم‌ازجهان‌چو بستی‌ازاومیتوان گذشت؟

بدنامی حیات ، دو روزی نبود بیش
آنهم «کلیم» باتو بگویم‌چسان گذشت

یکروز ، صرف بستن دل شدباین‌و آن
روز دگر بکندن دل زین‌و آن گذشت

سیروسفر امروز ما با این‌کاروان بهمین جا پایان می‌پذیرد:

پروانه سوخت، شمع فرومرد، شب‌گذشت
ایوای من که قصه دل نا تمام ماند

۴۲/۱۰/۲۰

آشنا سوز نام قطعه شعریست از **هوشنگ ابتهاج (سایه)** که پیشاپیش کاروان امروز ما تقدیم میگردد :

چرا پنهان کنم ؟ عشق است و پیداست
در این آشفته اندوه نگاهم
ترا می‌خواهم‌ای چشم فسونبار
که میسوزی نهان از دیرگاهم

●

چه‌می خواهی ازاین خاموشی‌سرد؟
زبان بگشاکه می لرزد امیدم
نگاه بی قرارم بر لب تست
که می بخشی بشادی ها نویدم

●

دلم تنگ است و چشم حسرتم باز
چراغی در شب تارم بر افروز
بجان آمد دل از ناز نگاهت
فرو ریز این سکوت آشنا سوز

●

«لب» یکی از شاهکارهای آفرینش است و سخن آفرینان پارس تعبیرهای لطیفی برای «لب» آفریده‌اند:
جمعی **لبهای گلگون** را بغنچه و برخی بآب حیات تشبیه کرده‌اند. بعضی لقب جانبخش و جانپرور به **لب** اعطا کرده و گروهی درباره‌ٔ **لب** سخنان و تشبیهات دیگر آفریده‌اند وچه‌بهتر که همه‌را بازبان شعر ازشاعران گرانقدر بشنویم :

هلالی ، لب‌میگون را به‌آتش مانند کرده :

عکس آن لبهای میگون‌در شراب‌افتاده‌است
حیرتی‌دارم‌که چون‌آتش درآب افتاده است

شاعری بنام **عتابی** دربارهٔ لب شعری بس لطیف دارد.

مگر زمانهٔ ناساز خو بگرداند
که ترک مست من از ناز، رو بگرداند
لبش نه آب حیاتست اینقدر دانم
که آب، در دهن آرزو بگرداند

درلطف شعر **ظهیر فاریابی** بنگرید که چگونه در بارهٔ **لب** داد سخن داده:

ترا چه چاشنی از جانفزائی لب خویش
که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

بوسه فریب ترکیب بسیار زیبائیست که **صائب** برای **لب** آفریده است.

این لب بوسه فریبی که ترا داده خدا
ترسم آئینه بدیدن ز تو قـانع نشود

وصف لب از زبان **زلالی خوانساری** هم شنیدن دارد

لبی چون غنچه لبریز تبسم — دهانی راه خندیدن دراو گم
لب او گر نمیشد خنده آلود — ملاحت تا قیامت بی نمک بود!

حالا ببینید عقیدهٔ **قاضی شمس الدین خراسانی** در بارهٔ **لب** چیست.

گفتم سخن تلخ مگو گفت: خموش
چون بر لب من رسید شیرین گردد

باز با مضمونی جالب از **صائب** بدین بخش پایان میدهیم :

لب نهادم بلب یار و سپردم جان را
تا بامروز بدین مرگ نمرده‌است کسی

●

با قطعه شعری بنام **عکس** از **علی اشتری «فرهاد»** سفر کاروان امروز بپایان میرسد :

باز از پس پردهٔ شب تار
رخسارهٔ ماه شد پدیدار
آن پرتو سیمگون کمرنگ
با موج نسیم شد هم‌آهنگ
کم‌کم ز فراز کوهساران
غلتید بطرف جویباران
آهسته ز روی سنگ لغزید
افتاد میان آب و لرزید
من مست جمال وحال بودم
درخواب خوش خیال بودم
دیدم چوشدم زنشئهٔ هشیار
آن نقش‌که شد مرا نمودار
نه چشمه ، نه ماه سیمتن بود
عکس تو میان‌اشک من‌بود!

سیر و سفر امروز ما بااین کاروان بهمین جا پایان می پذیرد:

پروانه سوخت، شمع فرومرد، شب گذشت
ایوای من که قصهٔ دل نا تمام ماند

۴۲/۱۰/۲۱

کاروان امروز ماسفر خودرا باقطعه شعری از **سایه** آغاز میکند:

دیدم و میآمد از مقابل من دوش
خندۀ تلخی نهاده برلب پر نوش
غمزده چون ماهتاب آخر پائیز
دوخته بر روی من نگاه غم انگیز
من بخیال گذشته بسته‌دل وهوش

ماه، درخشنده بود و دریا آرام
ساحل مرداب در خموشی و ابهام
شب ز طرب میشکفت‌چون‌گل‌رؤیا
عکس رخ مه در آبگینۀ دریا
چون‌رخ‌ساقی که‌واژگون‌شده‌درجام

سر بسر دوش من نهاده و دلشاد
زمزمه میکرد و زلفش ازنفس باد
برلب‌من میگذشت نرم‌وهوس‌خیز
چون‌می شیرین ببوسه‌های‌دل‌انگیز
هوش مرا میربود و مستی میداد

مست طرب بودوچون‌شکوفۀسیراب
بررخ من خنده‌میزدآن گل شاداب
خندۀ او جلوۀ امید و صفا بود
راحت جان بود، عشق بود،وفابود
لذت غم می نشست در دل بیتاب

دیدم و میآمد از مقابل من دوش
خندۀ تلخی نهاده بر لب پر نوش
آه کز آن خنده آشکار شنفتم
بنگر رفتم دگر ز دست تو رفتم
ناله فرو مانددر پس لب خاموش

غمزده چون ماهتاب آخر پائیز
دوخته بر روی من‌نگاه غم انگیز
دیگر درخنده‌اش امید وصفانیست
راحت‌جان‌نیست،عشق‌نیست،وفانیست
دیگر این‌خنده نیست نغزودلاویز

مینگرم در خیال و میشنوم باز
میرودو میدهد بگوش من آواز
بنگر رفتم دگر ز دست تو رفتم
بنگر رفتم دگر ز دست تو رفتم
بنگر رفتم دگر ز دست تورفتم...

●

ستودن معشوق شیوهٔ همه‌شاعرانست_ کدام شاعر است که‌دردیوان‌خود زیبائیها ،دلبریها، نازهاوطنازیهای محبوبی راستایش نکرده باشد؟
وباید گفت که‌شعرشاعراگراز ملاحت خوبان‌چاشنی نگیرد بی‌جان و بی‌رنگ‌خواهدماند.
اینك شما راببزم شاعران میبریم تابه‌بینیم شمع این بزم‌ها کیست و سخنوران زیباپرست در بارهٔ زیبائی محبوب چگونه دادسخن داده‌اند.
ابن بیت‌مستی‌بخش از **صائب‌تبریزی** است به بینید در بارهٔ **لطافت معشوق** تاچه‌پایه‌مرغ‌خیال‌راپرواز آورده‌است :

صبح‌از آغوش‌گلبن تازه‌ترخیزد زخواب
گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا

سعدی سخن‌آفرین با بیتی‌سلیس و مضمونی بدیع بکلمات جان‌بخشیده است:

گر صورتی چنین بقیامت بیاورند
عاشق ، هزار عذر بگوید گناه را

شاپور تهرانی پای محبوب زیبا را بر بام فلك‌نهاده است :

بدامنت نرسد دست کس‌که جلوهٔ ناز
ترا ببام فلك برد و نردبان برداشت

امیرخسرو دهلوی حق زیبائی را بسیاراستادانه ادا کرده است:

در ماهتاب، دوش خرامان همی شدی
ماهت بدیدو چادر شب پیش رو گرفت

لطافت معشوق را از زبان **ناظم هروی** بشنوید :

از لطافت یسکه روحانی سرشت افتاده است
گیرمش گردر بغل پندارم آغوشم تهی است

این بیت **آصفی هروی** در باره **زیبائی معشوق** شنیدن دارد:

تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
زمانه ایست که هرکس بخود گرفتار است

نظامی میگوید:ـ در شعر «مپیچ ودرفن او ـ چون اکذب اوست احسن او» شاید شعر نظامی دربارهٔ این شعر سلیم **همدانی** کاملا صادق باشد.

درین زمین چو تو خورشید طلعتی بوده است
وگرنه ماه ، بدور زمین نمیگردید!

●

با غزلی از **رهی معیری** کاروان امروز را بسرمنزل میرسانیم :

اشکم ولی بپای عزیزان چکیده ام
خارم ولـی بسایهٔ گل آرمیده ام
اوچون نسیم، دامن صحرا گرفته است،
من چون غبار، جانب صحرا دویده ام

با یاد رنگ و بوی توای نوبهار عشق
همچون بنفشه سر بگریبان کشیده‌ام
من جلوهٔ شباب ندیدم بعمر خویش
از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام
موی سپید را فلکم رایگان نداد
این رشته را بنقد جوانی خریده‌ام
ای سرو پای بسته بآزادگی مناز
آزاده من که از همه عالم بریده‌ام
گر میگریزم از نظر مردمان «رهی»
عیبم مکن که آهوی مردم ندیده‌ام

سیر وسفر امروز ما با این کاروان بهمین‌جا پایان می‌پذیرد:

پروانه‌سوخت ، شمع فرومرد، شب‌گذشت
ایوای من که قصهٔ دل ناتمام ماند

۴۲/۱۰/۲۲

ای همفسران صاحبدل !

کاروان‌ما دراینجاعنان‌میکشد وجلدنخستین پایان میگیرد.

تاسفردیگر در«جلددوم» شمارا بخدا میسپاریم

پس ازسه سال انتظار

جلد دوم و سوم گنجینهٔ سهیلی

در ۱۲۰۰ صفحه

منتشر شد

هیچ اهل ذوقی از این مجموعهٔ ارزنده‌ترین اشعار بی‌نیاز نیست
چهرهٔ درخشان ۳۸۲ شاعر ایران در

گنجینهٔ سهیلی

تجلی خیره کننده دارد

در قلمرو زبان فارسی

تاکنون مجموعه‌ای از اشعار شاعران ایران
بعظمت و ارزش

گنجینهٔ سهیلی

تألیف مهدی سهیلی

منتشر نشده‌است

اگر دوستدار زبده‌ترین و ارزنده‌ترین اشعار سخن سرایان
پیشین و امروز ایران هستید

دورهٔ گنجینه سهیلی

باین نیاز مقدس شما پاسخ میدهد

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

